



ویژه نامهٔ اربعین بانوی مبارز و صبور
نسیبه عبدالعلی زاده



زینب نشان



ویژه نامهٔ اربعین بانوی مبارز و صبور
نسیبه عبدالعلی زاده

همکاران: زینب علی اشرفی، زهرا رحیمی، هادی تیمورپور، حسین عباس پور

تهیه شده در: دفتر مطالعات جبهه فرهنگی انقلاب اسلامی آذربایجان شرقی

شهریور ۱۳۹۹



پرچمدار شیر زنان مجاهد

پیام رئیس ستاد کل نیروهای مسلح، سرلشکر پاسدار محمد باقری

بسم الله الرحمن الرحيم
انا لله وانا اليه راجعون

درگذشت جانسوز مرحومه مغفوره حاجیه خانم نسیبه عبدالعلی زاده؛ همسر ارجمند و شکیبای سردار رشید سپاه اسلام «شهید علی تجلایی» مسئول طرح و برنامه قرارگاه مرکزی حضرت خاتم الانبیاء (ص) در دوران دفاع مقدس، موجب تاسف و تالم فراوان گردید.

بی شک اهتزاز شکوهمند پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران و تحکیم امنیت پایدار و مثال زدنی امروز کشور در منطقه پرآشوب غرب آسیا، مرهون فداکاری، مجاهدت و ایثارگری‌های آحاد ملت بویژه شیر زنانی است که با همراهی و ترغیب همسران و فرزندان عزیز خود برای حضور در صف مجاهدان فی سبیل الله در هشت سال دفاع مقدس و ادامه آن تا به عصر حاضر، نام خود را جاودان ساخته اند؛ بانوان شریفه، مومن و صبوری که همسر گرانقدر شهید علی تجلایی از پرچمداران پر افتخار آن به شمار می‌روند.

اینجانب این ضایعه جانکاه را به محضر مبارک مقام معظم رهبری و فرمانده کل قوا (مدظله العالی)، مردم غیور و انقلابی استان آذربایجان شرقی و خانواده مکرم آن مرحومه تسلیت عرض نموده و از درگاه خداوند متعال برای وی رحمت و واسع الهی و همنشینی با حضرت فاطمه زهرا (س) و برای بازماندگان و داغدیدگان معزز صبر و شکیبایی و سکینه قلبی مسئلت می‌کنم.

- پرچمدار شیر زنان مجاهد
- ۳ پیام سرلشکر پاسدار محمد باقری
 - ۴ راهی نورمحمدزاده
 - ۵ مهدی نعلبندی
 - ۶ نسرین پیروسمساری
 - ۷ سمانه صدقی
 - ۸ شهید علی تجلایی به روایت همسر
 - ۱۰ زینب علی اشرفی
 - ۱۲ حمیده ابن محمدی
 - ۱۴ حکیمه عوض پور
 - ۱۵ نعمت مطلب نژاد
 - ۱۶ حمیده تجلایی
 - ۱۸ زکیه نامور
 - ۲۰ فریبا ولی زاده
 - ۲۱ معصومه سپهری
 - ۲۲ اقدس قویدل
 - ۲۳ معصومه نقی زاده
 - ۲۴ باخانم عبدالعلی زاده
 - ۲۷ منیره نجاری
 - ۲۸ سامره باداد افشرد
 - ۳۰ فاطمه حسینی
- راوی ماندن سخت است
علی برای او زنده بود
یتیم شدیم
زن بودن سخت است، زن شهید بودن اما سخت تر
نیمه پنهان ماه
باغبانی با قلم موهای رنگی
والله خسته نمی شوم
زینب کبری با سین
چشم قردش
مثل علی
انگار دختر خودم است
حرف او اینجاست
قله ای درمه
علی می آید!
حرفشان حجت بود
گفتگوی حاج بهزاد پروین قدس با خانم عبدالعلی زاده
با عسل هم نمک گیر نشد!
شهین شد «نسیبه»
خانم هنرمند!
- می دانم، او طاقت می آورد



علی برای او زنده بود

مهدی نعلبندی

عاشقانه‌گی ویژگی بارز زندگی مشترک مرحومه مغفوره سرکار خانم نسیمه عبدالعلی‌زاده و شهید تجلایی بود. و این ویژگی به واسطه مادرانگی او، ساری و جاری بود در زندگی فرزندان شهید. مادر در تلویزیون گفت که حنانه خانم، دختر بزرگوار شهید در لحظه عقدش پیراهن پدر را به تن داشت تا پدر در عقدش حاضر باشد.

و یک نکته:

علی آقا تجلایی قهرمان این ملت است و بانوانی چون سرکار خانم نسیمه عبدالعلی‌زاده نه فقط همسر قهرمان که اسوه دختران و بانوان این سرزمینند. روحش شاد.

یادگار شهید تجلایی دار فانی را وداع گفت. بانویی خطیبه که تا پایان عمر برای شناساندن علی آقا و تربیت فرزندان، سعی بسیار کرد و تا بود، علی آقای جاویدالایر در کلام و زندگی او حضوری پررنگ داشت. یادم نمی‌رود خطابه‌ای که در سال‌های ابتدایی پس از قطعنامه از این بانوی تازه درگذشته درباره شهید تجلایی در منزلشان شنیدم. خاطراتی که لبریز از حضور شهید بود در آنات او و فرزندان‌ش. آن روز در جمع رزمندگانی که برخی علی آقا را دیده‌بودند و برخی خاطراتی از او شنیده‌بودند، برای لحظاتی حس کردم شهید تجلایی با لبخندی ملیح و سیمای محبوب در گوشه‌ای از خانه نشسته‌است.



راوی ماندن سخت است!

مهدی نورمحمدزاده

روشنفکرانه برای فراموشی شهدا و آرمان‌هایشان رونق گرفته بود. ایشان اگر چه مادری فداکار و دلسوز برای یادگاران شهید تجلایی بود، اما هنر بزرگش این بود که تا آخرین لحظه زندگی‌اش، راوی وفادار برای علی تجلایی و آرمان‌هایش باقی ماند. اغراق نیست اگر بگویم خاطرات شیرین و جذاب ایشان و برخی دیگر از همسران سرداران شهید، در انگیزش درونی برخی نویسندگان دفاع مقدس و حتی شکل‌گیری و رونق ادبیات پایداری و چاپ و نشر کتاب‌های خاطرات شهدا و رزمندگان در سال‌های بعد موثر بوده است.

یقین دارم که خانواده شهید تجلایی هم مثل بسیاری دیگر از خانواده‌های شهدا، زندگی سختی داشتند. سخت به این معنا که دایما میان غیبت و حضور عزیزانشان هروله می‌کردند. برای همسر شهید تجلایی تا همین دیروز که دعوت حق را لبیک گفت، همه چیز نشانه حضور و غیبت علی تجلایی بود. گویی همه جا او را می‌دید و باز نمی‌دید. این عشق آتشین و سرگشتگی مدام، قامت بغض را خم می‌کند و سوز روایت را فروز تر، گرمی روایتش از همین بود. اما به گواهی محرم و صفر، راوی ماندن سخت است! روحی بزرگ و چشمی پرآب می‌خواهد و البته قلبی که بلد باشد به عشق یار بتپد و به جمال یار بایستد!

روحش شاد و قرین تجلایی!

برای من و هم نسلان من که جنگ را ندیده بودیم، کتاب‌های خاطره و برنامه‌های تلویزیون آینه‌ای بود برای تماشای شهدا و آرمان‌هایشان که سخت عاشقشان شده بودیم و بی‌تاب رسیدن به آن‌ها. آن‌ها که نوجوانی در دهه هفتاد را تجربه کرده‌اند خوب می‌دانند که برخلاف این روزها، تلویزیون ساعت‌های طولانی از جنگ و شهدا روایت‌گری می‌کرد و چه بغض‌های بسیار که در سینه‌ها می‌شکست. روایان توانمند با چشم‌هایی خیس از سیره شهدا می‌گفتند و فضای آرماتی آدم‌های دهه شصت را برای مخاطبان ترسیم می‌کردند. گویی بازار یوسف بود و هر کس به قدر همت خویش متاعی عرضه می‌کرد.

آن روزها اگر تهرانی‌ها پز حاج همت و روایت سوزناک همسرش را در برنامه روایت فتح می‌دادند، ما تبریزی‌ها هم دلخوش بودیم که خاطرات عاشقانه همسر شهید تجلایی را بشنویم و در سایه روایت روان، کم لهجه و پراحساس ایشان به تماشای شخصیت علی آقا تجلایی بنشینیم!

آنچه روایت‌های خانم عبدالعلی‌زاده را شنیدنی می‌کرد، تاکید مکرر و البته غیر مستقیم ایشان مبنی بر حضور همه بعدی شهید تجلایی در زندگی ایشان و فرزندان‌شان بود که تفسیری هنرمندانه از «بل احياء عند ربهم يرزقون» را به نمایش می‌گذاشت. تبلیغ این پیام قرآنی ولو با چاشنی عاطفه و اشک، غنیمت بزرگی بود آن هم در روزگاری که زرمه‌های جنگ زدایی از در و دیوار شهر و ژست‌های



توضیح عکس: مراسم تقدیم شهید علی بحاجی و خادمه نسیمه عبدالعلی زاده در حضور ایتالله شهید مدنی

یتیم شدیم

نسرین پیرسمساری

اوایل انقلاب با خانم عبدالعلی زاده در تمام صحنه ها تقریباً باهم بودیم. سال ۵۸، ۵۹ رابطه مان تنگاتنگ شد. اول کلاس های اخلاق آیت الله مشکینی. بعد فعالیت‌هایی که در دانشگاه داشتیم و یک سفر باهم به دیدار رهبری رفتیم. تقریباً از آن زمان‌ها با هم بودیم. یکبار نماز جمعه بودیم. همشیره بود، من بودم و نسیمه خانم بود. آقا (شهید مدنی) که در نماز شهید شد ما ز رفتیم تا اگر باز هم حمله‌ای صورت گرفت بتوانم کمک کنیم. گفتیم که ما هم باید از دور و برمان آگاه باشیم. من در این فاصله که همه دارند می‌روند کفش‌ها و سجاده‌ها ریخته بودند روی زمین. دیدم سه تا خانم نشستند. یک دختر آن‌ور یک دختر این‌ور یک خانم در بینشان بود. با ناراحتی و عصبانیت گفتم که بلند شوید. گفت: «دخترهای خودم پاسدار هستند الان خواهند آمد». چگونه می‌شود یک فاجعه‌ای اتفاق افتاده آن‌ها خیلی ریلکس نشسته‌اند انگار این‌ها همین‌طوری خشکشان زده بود. خانم را گرفتم که بلند شو وقتی

بلند شدند دیدم یه بلوز توری پوشیده بودند و کاملاً نارنجک‌ها دیده می‌شد من به نسیم و همشیره گفتم شما از این دخترها مواظبت کنید این مال من. می‌ترسیدم نکنند ضامنی چیزی بکشند گفتم من اسلحه دارم به دروغ گفتم، آن روز اسلحه نداشتم. خلاصه ما یواش یواش این نارنجک‌ها را از آن‌ها جدا کردیم بعد از جدا کردن با بی‌سیم گفتند یک پیکان آمد سوار کردند و برشان داشتند و بردند. ما آمدیم گفتیم خدا یا چیکار کنیم به نسیم گفتم نسیم بیا برویم خانه ما تا یک کم خودمان را پیدا کنیم بعد ببینیم چیکار باید بکنیم. آمدیم خانه پنج، ده دقیقه ای نشستیم بعد به بیمارستان سینا رفتیم که آقا را آنجا برده بودند. به عقلمان رسید شاید خون لازم دارند. نسیم دلش مثل ابر پر شده بود فقط با شدت گریه می‌کرد آنقدر گریه کرد که گفتم بین چرا اینطوری می‌کنی ایشان در محراب مثل حضرت علی شهید شدند مگر از این بهتر هم می‌شود. گفت: «ما یتیم شدیم».



زن بودن سخت است زن شهید بودن اما سخت‌تر

سمانه صادقی

این دنیا، کسی جز شما را نداشتند - برای دوستانتان، برای عزیزانتان، سخت می‌گذرد بانو... همیشه به مادرم می‌گفتم، زن بودن سخت است، زن شهید بودن اما، سخت‌تر... مگر چقدر می‌توانی قوی باشی که بگذاری برود؟ چقدر می‌توانی بگذری تا او نگذرد...؟ چقدر می‌توانی فدا کنی تا او فدای نفس نشود...؟ مگر چقدر می‌توانی عاشق باشی و هیچ نگویی...؟ چقدر؟ تصویر قوی، باوقار، و آرام شما را، هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد... حتی با این وجود، که ظواهر و عقایدمان، زمین تا آسمان متفاوت بود... سفر به خیر... وصال با پارتان مبارک، اتمام فراقتان تبریک! از طرف سمانه کوچکی که شاید کودکی‌اش به یادتان مانده باشد...

خیلی چیزها را نباید گفت، آدم‌ها مسخره‌ها میکنند، اما صحبت از «دل» که می‌شود، سکوت، درد را زیاد می‌کند. به بهانه رفاقت شما با مادرم، زیاد دیده بودمتان. همان چندباری که دیده بودمتان، خودش به تنهایی کافی بود تا لبان همیشه خندان شما، و چشم‌های پر غم شما، در ذهنم ثبت شود. هیچ‌وقت، هیچ‌کسی را ندیده بودم که ادغام چشمان غمبارش، با لبان خندانش، این طور دلنشین و آرام و با وقار باشد. نمی‌دانم حالا که ۱۴ مرداد ماه، رفتید، سفرتان را تبریک بگویم یا تسلیت! شاید بعد از این همه سال دوری از یار و محبوب، رسیدن به «او»، آرامش جان و روحتان باشد، پس وصالتان فرخنده باد... اما رفتنتان، برای دو زن قدرتمندی که در این دنیا به یادگار جا گذاشتید، مریم و حنا - که حقیقتاً در



نیمه پنهان ماه

شهید علی تجلایی
به روایت خانم نسیمه عبدالعلی زاده

حالا وقته عمله!

سالهای انقلاب مصادف بود با اول جوانیم همراه خواهرم می رفتیم راهپیمایی. هنوز شناختی به مسائل پیدا نکرده بودم. سال آخر دبیرستان، دی ماه ۵۷... همه شعار می دادند: «مرگ بر بختیار». می ترسیدم واقعا به خاطر شعارهای ما بختیار بمیرد. به خواهرم گفتم: «تکنه واقعا بمیره!» خندید. بعد از انقلاب شروع کردم به خواندن کتاب‌های دکتر شریعتی و استاد مطهری و شدم پای ثابت جلسه‌های تفسیر قرآن و نهج البلاغه... دی یا آذر ۵۸ خلق مسلمانی‌ها گفته بودند به نماز جمعه حمله می کنند... تصمیم گرفتم هر طور شده بروم نماز جمعه. چادرم را سر کردم... پدرم مانع شد... زدم زیر گریه. «بابا! شما همیشه دم از عاشورا و محرم می زدی. از عشق اباعبدالله به خدا می گفتی. حالا وقت عمله. باید نشون بدیم بخاطر این حرف‌ها نماز جمعه را تعطیل نمی کنیم. بذارید برم. قول می دم مواظب خودم باشم...» آنقدر التماس کردم تا بالاخره در را باز کرد و

گفت برو. نماز جمعه خیلی شلوغ بود. خلق مسلمانی‌ها حمله کردند و خیلی‌ها را زخمی کردند... اما من آسیبی ندیدم... وقتی رسیدم همه دم خانه منتظرم بودند. پدرم آنقدر از دیدنم خیلی خوشحال شد که حد نداشت...

از خدا دور شدی

مریم بیست روزه بود که رفت کردستان. مرتب گریه می کردم. می پرسید: «چرا اینقدر ناراحتی؟» می گفتم: «توی جنوب دشمن مشخصه؛ اما کردستان از هر خونه ای صدای گلوله میاد. نمی خوام بری کردستان.» گفت: «مشکل تو جنوب یا کردستان نیست. مشکلک اینه که از خدا دور شدی. قبلا برای خودت برنامه داشتی. بعدنماز صبح دعا می خونیدی؛ آرامش می گرفتی. ظهر قرآن می خونیدی. عصر هم صحیفه دستت بود. منم به خاطر داشتن چنین همسری به خودم می بالیدم. الان بعداز نماز سریع چادرت را می ندازی زمین و می دویی توی آشپزخانه.» گفتم: «می خوام اذیت نشی و گرسنه

نمونی.» گفت: «من حاضرم غذا نخورم. یک ساعت دیرتر بخوابم؛ ولی تو همان روحیه را داشته باشی. اگر بیشتر به خدا نزدیک شوی این قدر غمگین نمی شی...» حالم کم کم بهتر شد. سعی می کردم دیگر با گریه راهی‌اش نکنم. نمی خواستم روحیه‌اش ضعیف شود... عید فطر بود. آمده بود سر بزنند. عید باید برمی گشت. چشم‌های مریم نمی دانم چطور شده بود که باز نمی شد. خیلی نگران بودم. گفتم: «بمون عید را بریم خانه مامان.» گفت: «خانه مامان میریم. مریم رو هم می برم دکتر اما باید برگردم. با بچه‌های قرارگاه آمدم و باید با آنها برگردم.» اولین بار آنجا گریه کردم.

قدر این گل‌ها رو بدون. آبرویم را براش گذاشتم

منتقل شده بود دافوس. اول می خواست تنها برود. می گفتم: «می خواهم اذیت شید.» اما دم اذان صبح گفتم: «دلیم نمی آد شما رو تنها بگذارم. باهم برویم تهران.» شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام همین دوران بود. تا آن وقت ندیده بودم شوهرم نهار و شام بیاید خانه. رفتیم خانه‌های سازمانی دافوس. حمام، دستشویی، آشپزخانه‌ی عمومی در یک طبقه. فقط دو تا اتاق داشتیم. یک هیتر برقی برده بودم و با همان آشپزی می کردم. با چه شوق و ذوقی غذا درست می کردم که بهبه علی نهار می آید خانه. لباس مریم را عوض می کردم. خانه را مرتب می کردم و منتظرش می ماندم... دختر دومم همان دوره دافوس به دنیا آمد. اوضاع مالی‌مان خوب نبود. علی ناراحت بود. گفت: «تسبیبه خیلی دوست داشتیم برات طلا بخرم اما فقط به اندازه یک بلوز پول دارم.» آمد بالای سرم و گفت: «خیلی غریب هستی ها! فقط من و مادرت بالای سرت هستیم.» گفتم: «با این عزیزترین کسانم، هیچ وقت احساس غربت نمی کنم.»... کیک و دسته گل خریده بود. رفته

بود دسته گل سفارش داده بود. آمده بود حساب کند، دیده پولش کم است. به فروشنده گفته بود: «میشه دو سه شاخه‌اش را بردارین؟» آمده بود حساب کند دیده بود باز پولش کم است. دوباره چندتا گل برداشته بود و دیگر گلی نمانده بود. فروشنده پرسیده بود: «پاسداری؟ پس باقی‌ش رو مهمان من.» گفت: «قدر این گل‌ها رو بدون. آبرویم را براش گذاشتم. هیچ وقت اینقدر بی آبرو نشده بودم...» خواهرم پیشنهاد داد اسم بچه را بگذاریم حنانه. علی هم خیلی از این اسم خوشش آمد.

شکرگذار باش

علی همیشه می گفت: «خیلی برام مهمه موقع شنیدن خبر شهادتم چه عکس‌العملی نشون می دی... امتحان پس می دهی. شکرگزار باش. به خدا ثابت کن بیشتر از من دوستش داری...» حنانه روی پایم خوابیده بود و مریم هم بغلم نشسته بود. سرم را برمی داشتم و به دیوار تکیه می دادم. می گفتم: «الحمدالله خدایا شکر ت.»

تلفن زنگ زد... با خنده گفتم: «دیدید! از قرارگاه.» گوشی را برداشتم... از قرارگاه بود؛ اما علی نبود. برادر آستانه‌ای بود... گفت: «منزل آقای تجلایی؟ علی آقا هستن؟» گفتم: «آقای آستانه‌ای ما از همه چیز خبر داریم.» بی مقدمه گفت: «شان غریبان علی کیه؟» گوشی از دستم افتاد. خواهرم گوشی را برداشت. من را نشناخته بود... دوباره گوشی را گرفتم... گفتم: «جنازه داره؟» گفتند: «نه» گفتم: «متلاشی شده؟» گفتند: «نه... اما نتوانستیم جنازه را بیاوریم.» یاد حرف علی افتادم: «تسبیبه دعا کن جنازه‌ام دستتون نیفته... نمی خوام یک وجب از این خاک رو اشغال کنم... می ترسم بچه‌ها اول بیان سر خاک من و بعد برن سر خاک بسیجی‌ها...» آرام شدم.



باغبانی با قلم‌موهای رنگی

زینب علی اشرفی

آرام و قرار نداشت و پروراندن نسلی انقلابی دغدغه‌اش بود، بی‌آنکه به زبان بیاورد. معلم پرورشی بودن صرفاً شغلش نبود که ساعت کاری را پر کند و راهی خانه شود. برای «پرورش» معنا قائل بود و حقیقت.

یکبار که وسط بدودو و کار برای مناسبتی، حرف درشتی از یکی از مسئولان مدرسه شنیدیم به گلایه آمدیم پیش شما. از محدود دفعاتی بود که جدی شدید و قاطع حرف زدید: «چند سال پیش بچه‌ها برای دهه فجر یک ماه فشرده کار کردند و آخرش، سر یک لامپ سوخته ناظم مدرسه مزدشان را گذاشت کف دستشان.

بهشان گفتم بچه بسیجی همین است. کار می‌کند و آخرش هم طعنه می‌شنوند و توییح می‌شود.» همین چند جمله بدون اینکه خطایی به ما داشته باشد یادمان داد که حتی سال‌ها بعد هم اگر بی‌مهری دیدیم، حق نداریم از کار برای انقلاب دل‌سرد شویم. جمله‌ی صریحی نگفته بودید ولی یادمان دادید اگر کاری می‌کنیم و احیاناً هزینه‌ای هم می‌پردازیم، بابتش طلبکار انقلاب و دین نباشیم.

خاطراتی را که از شهیدتان، علی تجلایی، برایمان می‌گفتید همه حکایت علی بود و راه و رسم شهادت. خودتان آن وسط‌ها نبودید. هیچ وقت. انگار یکی از ما بوده باشید در حاشیه‌ی خاطره. مثل تمام وقت‌هایی که روزهای متممادی دنبال تدارک برنامه‌ها بودید و روز اجرا، روز دستچین کردن زحمات، می‌رفتید و در کنجی خلوت می‌نشستید. یکبار پرسیدم چرا اینجا؟ آرام و

«در سیستم آموزشی ما، پرورش اهمیت کمتری دارد و به عنوان فعالیت فوق‌برنامه و در حاشیه‌ی آموزش دروس، دیده می‌شود.»

جمله‌ی بالا را سال دوم دانشگاه یکی از اساتید سر کلاس مدیریت آموزشی گفته بود. بعدترها از یکی شنیدم یا خواندم که «پرورش، آموزشی است که مخاطب متوجه نباشد تحت آموزش است.» آموزشی نرم و زیرپوستی که بدون لو دادن هدف خود، ذهن مخاطب را درگیر کند و رفتار او را شکل دهد و گاه، تغییر.

این چند هفته‌ای که ذهنم درگیر نوشتن یادداشت برای شما بود تمام خاطراتی که توی ذهنم ردیف شدند، یک وجه اشتراک داشتند: پرورش؛ به همان معنا که در سطور بالا آمد.

حدوداً چهل روز است که ذهنم تمام این سال‌ها را عقب‌عقب رفته و رسیده است به دبیرستان زینب کبری تبریز در اواسط دهه هفتاد. رسیده است به اتاق گوشه‌ی حیاط روی سکو، در چوبی-شیشه‌ای، یونولیت‌بری که خودتان ساختید، رنگ‌های پخش شده‌ی کف اتاق، به دست‌هایی که همیشه یا رنگ روغنی بودند یا جوهری، به مقواهایی که منتظر بودند رویشان خطاطی کنید، به گروه سرود و تماشیحی که سامانش دادید، به تربیون آزاد انتخاباتی که راه انداختید، به لحنی آرام و کلامی پخته، به چشم‌هایی همیشه مهربان و خسته... رسیده است به شما. به نسبیبه عبدالعزیزاده که یک لحظه

مهربان گفتید: «همینجا خوبه.»

پز و دیسپلین نداشتید. یکی از ما بودید. یکی از مردم. شوخ بودید و سرزنده. یک بار رفته بودید قلم‌موها را بشویرید که با خنده برگشتید: «دختر! امروز به خودم امیدوار شدم.» پرسیدیم چرا و چطور که گفتید: «تو آبخوری داشتیم قلم‌موها رو می‌شستم که شاگرد یکی از کلاس‌ها سقلمه زد به پهلویم: هی دختر! بسه دیگه بیا برو کنار ما آب بخوریم!» چشمی گفته بودید و رفته بودید کنار. دخترک نشناخته بودتان و فکر کرده بود یکی از دانش‌آموزان مدرسه هستید. شما هم به رویش نیاورده بودید.

شوق ما برای کارهای پرورشی را دیده بودید. زیرکانه و با لحن شوخی-جدی گفتید: «من به بچه‌های تنبل اجازه کار فرهنگی نمیدم.» بعد هم خندیدید و ادامه دادید: «تازه شانس آوردید. برید از خواهر منیژه بپرسید. دوره اونها شرط معدل گذاشتیم برا بچه‌های اتاق پرورشی. باید کارنامه می‌آوردن تا بنارم بیان کار بکنن.» یادمان دادید برای انقلاب همانقدر که تعهد لازم است، داشتن تخصص هم ضروریست.

همه‌ی اینها و صدها مورد مثل‌شان را شما در آن دو سال به ما یاد دادید. بی‌آنکه خیال کنیم کسی دارد نصیحتمان می‌کند یا مستقیماً چیزی یادمان می‌دهد. تصور می‌کردیم وسط یک گپ دوستانه نشستیم. اما شما هوشمندانه می‌دانستید بذرها را کی و کجا بکارید که به وقتش ثمر بدهد. هر چند من شاگرد خوبی برایتان نبودم. نشدم آنچه بودید و می‌خواستید و فقط خودتان می‌دانید که من چقدر شاگرد بدی هستم برایتان!*

* برگرفته از صحبت نسبیبه عبدالعزیزاده در سکناس پایانی

مستند نیمه پنهان ماه، خطاب به شهید علی تجلایی.

همسرم! می‌دانم پس از من بایستی مشکلات زیادی را در تربیت و بزرگ کردن فرزندان بدون پدر متحمل گردی. بشارت بزرگی است برای شما که خداوند رحمان - اگر توفیق شهادت نصیب این بنده گناهکار بنماید - آنچنان که وعده فرموده، سرپرست اصلی شما خواهد بود که این نعمت و رحمت، شامل کمتر خانواده‌ای می‌شود. شکرانه این نعمت، صبر و استقامت در برابر مشکلات و عبودیت کامل به درگاه خداوند متعال می‌باشد. به جامعه نشان بده که چگونه می‌توان در عمل، پیرو حضرت فاطمه زهرا(س) و دخترش زینب(س) بود و هم مادری خوب بود و هم پیام رسانی آتشین که پیامش تاریخ بشریت را تکان دهد.

بخشی از وصیت‌نامه شهید علی تجلایی



والله خسته نمی شوم

خاطراتی از خانم حمیده ابن محمدی از همکاران خانم عبدالعلی زاده از دوران فعالیت در مدرسه زینب کبری!

شما از کی با خانم عبدالعلی زاده آشنا شدید؟ اولین برخوردها تا کی یادتان هست؟

اوایل انقلاب، در انجمن اسلامی معلمان و دانش آموزان که در طالقانی بود. یک تعداد از معلمها آنجا کارهای فرهنگی انجام می دادند. بعد، با چند تا شهید من جمله با شهید تجلایی آنجا آشنا شدیم. ازدواج کرده بودم و خیلی دوست داشتم که خانم او را ملاقات کنم. تا این که اگر اشتباه نکنم او را در روضه دیدم. من احساس می کردم اگر به او بگویم که دنبالان می گشتم ناراحت می شود. خیلی با احتیاط گفتم که دنبالان می گشتم. خندید و مرا در آغوش کشید و گفت: «ای وای، من هم دنبال شما می گشتم». به زبان خودش می گفت: «علی از شما خیلی گفته بود». آشنایی ما از آنجا شروع شد. آن زمان هم بالاخره زمان جبهه بود و همه شهدا هر آن و هر لحظه در جبهه بودند. تا بعد از شهادت علی آقا، من برای تحصیل رفتم

تهران. فاصله افتاد. بعد، در سال ۷۱ به دبیرستان زینب کبری آمدم. شناختی از مدرسه زینب کبری نداشتم. وقتی از در وارد شدم دیدم او در دفتر نشسته، بلافاصله بلند شد و سلام علیکم و... آنقدر به خاطر دیدن او احساساتی و خوشحال شدم و با او بگو و بخند و خوش و بش کردم که اصلا یادم رفت خودم را به مدیر معرفی کنم. خلاصه ما از سال ۷۱ تا سال ۸۱ با هم همکار بودیم. بعدا من آمدم تربیت معلم و ایشان در همان مدرسه ماندند.

درباره شخصیتشان خاطره ای برای ما دارید تعریف کنید. نحوه برخورد با همکاران و دانش آموزان؟ شاید اگر مبالغه نباشد باید بگویم: «مونه یک بانوی مسلمان واقعی بود. بسیار ساده و بی ریا و خوش رو و بذله گو و اهل بگو و بخند!» یعنی اگر در مجلسی بود آن مجلس را به هم می ریخت، با شوخی کردنش، با

حرفهایش، علیرغم آن همه مشکلات. شاید بعضیها احساس کنند مبالغه است. اما مشکلات زیاد داشت. قدیمها در عروسیها ده تومانی و بیست تومانی می دادند. آکاردیونی تا می کردند و روبان می بستند و روی سر عروس می ریختند. گفت که اینقدر پول نداشتم. که فقط یک ده تومنی داشتم آوردم آن را دادم. با بچهها بسیار مهربان و مثل یک خواهر بود. گاهها خود من هم اعتراض می کردم «بچهها جری می شوند، بالاخره بگذارید احترام معلم بودنتان حفظ شود و محبتتان هم سر جاییش». دائما با بچهها بود و می رفتند و می آمدند. اتاق پرورشی دائما مملو از دانش آموز بود. آنقدر او را صدا می کردند: «خانم عبدالعلی زاده این چه شد، خانم عبدالعلی زاده این چه شد؟» که می گفتم: «نوبین تیکیل مهسین، دو سه تا، از بچههای وارد را بگذار تا بچهها از آنها این وسایل را بخواهند. خسته نمی شوی؟» می گفت: «نه؛ والله خسته نمی شوم.»

چه کارهایی در مدرسه انجام می دادند؟

خطاط و طراح عالی بود؛ بالاخره تزئینات مدرسه، آن زمان بنر نبود، کامپیوتر نبود. طرحها عالی، خطهای عالی می نوشت، برای انواع مناسبتها، برای انواع برنامهها. در نمایشگاهها، سابق بر این نمایشگاههای دهه فجر و هفته دفاع مقدس در مدارس بر پا بود، ماکت‌های زیبایی درست می کردند. روی اینها چه قدر کار می کردند.

مدرسه ما مدرسه فعالی بود، آن زمان که همایشها، اصطلاح همایش خیلی بیا و برو داشت و تازه مسائل هجمه‌های فرهنگی شروع شده بود، دهه هفتاد. یک همایش به نام وظیفه ما و تهاجم فرهنگی برگزار کردیم که در حد مدرسه از ۵ ناحیه مقاله جمع آوری کردیم. بعد، از مقالات دعوت کردیم، دو روز، صبح و بعد از ظهر، از دانش آموزان دعوت کردیم که خودشان بیایند و بنشینند. در این همایش چه قدر خانم عبدالعلی زاده تلاش کردند. با یونولیت‌بر نوشته درمی آورد. خیلی سخت و خیلی هم طاقت فرسا بود؛ یعنی خیلی کار ظریفی بود.

گروه سرودهای عالی که همیشه مدرسه ما در ناحیه، اول می شد و این گروه‌های سرود را هم مدام برای اجرای مراسم به مدارس دیگر می بردند، روی آنها کار می کرد. من یک زمانی اتفاقی در بازار، طرح لاله دیدم، فوق العاده زیبا، لاله مخملی. بیست، سی شاخه برای مراسم مدرسه خریدم. آنها را خیلی دوست داشت. همیشه می گفت: «وقتی من اینها را می بینم به یاد علی می افتم.»

با همکاران رابطه شان چگونه بود؟

من ده سال علاوه بر دوستی با او همکار بودم، یادم نمی آید یک همکار از او گلایه کرده باشد. چون گفتم:

«با همه یکسان بود و با همه می گفت و می خندید». خودش هم فرقی نمی گذاشت. در جمعهای دوستی و جمعهای همکاری. وقتی برای همکاران خدای ناکرده حادثه‌ای رخ می داد، بیماری، فوتی‌ای از بستگان و فلان جزء آنها می بود که به شدت پیش قدم می شد. مادر یکی از همکاران ما فوت کرده بود، من می دانستم که خانم عبدالعلی زاده کربلا رفته و کفن آورده بود. خیلی دوست داشتم به او بگویم که کفنت را به او بده؛ ولی جسارت نکردم. باور نمی کنید دیدم خودش رفت و آورد. بعد از فوت خانم عبدالعلی زاده، همان همکار می گفت که آن خوبی او عمر از یادم نمی رود.

چگونه با تیپهای متفاوت در بین دانش آموزان برخورد می کردند؟

بالاخره با آن همه مسائل مدارس «دایاناردوخ». بچهها را دعوا می کردیم و به خاطر حجاب و مسائل اخلاقی سرزنشان می کردیم؛ ولی او، تنها ملجا و ماوای بچهها بود. اصلا با بچهها بد برخورد نمی کرد و دعوا نمی کرد. گفتم، دائما مثل پروانه دورش می چرخیدند. واقعا فکر می کنم او را مثل مادر و خواهر می دانستند. هر کدام از مریبان پرورشی خصوصیات خاصی دارند. می بینی در هر مدرسه، مربی پرورشی ابتکار خاص خود را دارد

مجری گری خیلی خوبی داشت، اجرا می کرد. برنامه‌هایمان، برنامه‌های سنگینمان را خودش اجرا می کرد. برای دانش آموزان مهمانی رمضان برگزار می کردیم، کم کم اش در حد ۷۰۰، ۸۰۰ نفر، حرکت عظیمی بود و برنامه عظیمی می شد، باز هم نوعا در کارهای این برنامه، در همه کارهایش، بودند و به همه کارها رسیدگی می کردند. مرتب در نمازخانه مان دعای توسل داشتیم، گرداننده آن، خانم عبدالعلی زاده بود.

دانش آموزها می دانستند که همسر شهیدند؟

بله، البته آن زمان متاسفانه مثلا در مدرسه خود ما هم، یادم می آید، آن طوری زیاد سر صف صحبت نکرد، خیلی مختصر، ولی بعدا که به طفلی، تاکید کردم که تو را به خدا برو و بگو، بعدا پشیمان می شویم. من بعدا آمدم تربیت معلم؛ تربیت معلم فاطمه الزهرا. یکبار او را آنجا دعوت کردم، برای موضوع دفاع مقدس و در کنار آن هم خاطراتی از شهید تجلایی. خیلی صادقانه می گفت: مثلا ما هم زندگیمان را دوست داشتیم، ما هم بچه‌هایمان را دوست داشتیم، ما هم دوست داشتیم با هم زندگی کنیم و همسرمان کنارمان باشد، ولی به خاطر دفاع مقدس به این راحتی گذاشتیم و گذاشتیم. دانشجویانی که همکار ما بودند، همکار فرهنگی که دانشجو بودند. همه خیلی استقبال کردند و مدام می گفتند که باز هم او را در مراسمها دعوت کنید، بیاید.



زینب کبری باسین

حکیمه عوض پور

بودند و برای همین با ورود به دبیرستان با فضای ناآشنا و غریبی مواجه نبودیم. دوستان مان ما را با مدرسه جدید آشنا کردند و کم کم وارد فعالیت ها شدیم. گروه تئاتر، گروه سرود، گروه کتابخوان و ...

ما را پیش خانمی بردند که گفتند معلم پرورشی، دبیر بینش و معلم سرود و تواشیح است که قرار است تمرین هایمان را با ایشان شروع کنیم. تا او را دیدیم از جایش بلند شد. معلمی جوان و زیبا با تک تک مان دست داد و ما را در آغوش کشید. بچه ها خیلی تعجب کرده بودند که چنین رفتاری دارد چون تا آن روز چنین رفتاری را از هیچ معلمی ندیده بودند البته تعجب شان زمانی بیشتر شد که فهمیدند خانم معلم مان همسر شهید تجلایی است. این رفتار برای من نا آشنا نبود چون چند سال قبلش معلم خواهرم بود و وصف اش را بسیار شنیده بودم. روزها سپری شد و ما چیزهایی از آموختیم که نه در جای دیگری آموخته بودیم و نه در کتابها خوانده بودیم. با پشتکار و نظم و انضباط او بود که توانستیم در بین مدارس تبریز رتبه اول سرود را کسب کنیم البته یک شرط سفت و سخت برای حضور در گروه سرود داشت و شرط اش این بود که دانش آموزانی که می خواهند عضو گروه سرود باشند باید معدل بالایی داشته باشند و همین یک شرط کافی بود که انبوه دانش آموزان درسخوان و زرنگ برای آمدن به گروه سرود صف بکشند و بقیه هم از لحاظ درسی خودشان را بالا بکشند تا بتوانند عضو گروه سرود شوند. چقدر این روزها به چنین معلمی نیاز داریم که بچه ها را در آغوش بکشند و برای هر چیزی شرایط سفت و سخت داشته باشند. معلمی که هر جایی قرار بود بنویسد دبیرستان زینب کبری، اصرار داشت که نوشته شود: زینب کبری (س).

نمی دانم چه سری در این همه اصرار بود؟

در سال های منتهی به انقلاب اسلامی، دختران جوانی در فعالیت های انقلابی تبریز حضور داشتند که در به ثمر نشستن و آگاهی بخش عظیمی از جامعه بانوان نقش بسزایی داشتند. این دختران جوان در ۴۰ سال گذشته تقریباً هیچ گاه دیده نشده اند اما تأثیری که داشته اند اگر بیشتر از مردان نباشد کمتر از آنها هم نیست. ناگفته پیداست برای شناسایی این افراد، کار تحقیقاتی و دانشگاهی و مطالعه میدانی را می طلبد. این دختران جوان که اغلب شان دانش آموز راهنمایی و دبیرستان بودند، در سال های ابتدایی انقلاب کم کم به بدنه آموزش و پرورش وارد شدند و چون در سن ازدواج بودند اغلب شان با رزمنده ها ازدواج کردند. البته سال های ابتدایی انقلاب به دلیل اینکه با جنگ تحمیلی مقارن شد، این دختران جوان در کنار کار ارزشمند تعلیم و تربیت، در پشت جبهه هم مشغول فعالیت بودند. از بسته بندی مواد غذایی و بافت لباس برای رزمندگان تا حضور پررنگ و سازماندهی تجمع ها و حضور حداکثری در تشییع شهدا که هر روز لاله ای از سفر کربلا مهمان مردمان شهر می شد...

بخت با ما یار بوده که در سال های اولیه دهه هفتاد معلمی داشتیم متفاوت، تأثیر گذار و صمیمی. این معلم جوان یکی از همان دخترانی بود که توصیف اش در مطلب فوق گفته شد.

خانم نسبیبه عبدالعلی زاده را اولین بار در مهر سال ۷۲ وقتی وارد مدرسه مهم «زینب کبری(س)» شدم، شناختم. ما چند نفر دختر پرشور بودیم که بلافاصله بعد از ورود به مدرسه وارد فعالیت های انجمن اسلامی شدیم. ما چند نفر برای هم ناآشنا نبودیم چون با اغلب بچه ها یا هم محله بودیم یا از مدرسه راهنمایی با هم بودیم. بعضی دوست هایمان یکی دوسال از ما بزرگ تر



چشم قردش

نعمت مطلب نژاد

هییس، نگویید!

سال ۶۲ تا ۸۶ در دبیرستان زینب کبری معلم شیمی بودم. خانم عبدالعلی زاده هم مربی پرورشی بود؛ شخصیتی منطقی و بسیار مقید به راه شهید تجلایی. گاهی از طرف امور تربیتی دانش آموزان را برای اجرای فعالیت های فوق برنامه می بردند بیرون از مدرسه. یکبار متوجه شدم که این ها را در ساعات درسی برده اند برای اجرا. اعتراض کردم. گفتیم این مسأله به درس بچه ها لطمه می زند. نمی شود که از یک طرف بخواهیم کار مثبت بکنیم، از آن طرف به دروسشان آسیب بزنیم. در دفتر با همکاران مطرح کردم که ماجرا از این قرار است و من از این مسئله راضی نیستم، می خواهم با خود خانم عبدالعلی زاده حرف بزنم. گفتند: «هییس! نگویی ها! به شما انگ ضد انقلاب می زنند.» گفتیم امیدوارم که اینطور نشود.

شخصیتی داشتند که مثل خواهر خودمان دوست شان داشتیم. از اینکه اینقدر به فرزندان و زندگی شان متعهد بودند برایشان احترام قائل بودیم. رفتیم خدمت شان. گفتیم که خانم عبدالعلی زاده می خواستیم با خودتان دو-سه کلمه حرف بزنم. تیکه کلامشان «قردش» بود.

پرسیدند: قردش! چه مسئله ای پیش آمده؟ از دست من کمکی بر می آید؟

گفتم: اول یک سوال بپرسم، بعداً حرفم را مطرح بکنم. گفتند: بفرمایید!

گفتم: شما می خواهید به این بچه ها کمک بکنید یا هدف خودتان را جلو ببرید؟

جواب دادند: البته که می خواهیم کمک بکنیم. مگر شما من را نمی شناسید؟!

گفتم: برای همین با خودتان مطرح کردم. شما در ساعات درسی بچه ها را برای فعالیت های فوق برنامه

آقای نعمت مطلب نژاد ۲۶ سال در مدرسه زینب کبری مشغول به خدمت بوده است. ایشان از خاطراتی که از خانم عبدالعلی زاده به یاد دارند برپیمان می گویند.

می برید بیرون از مدرسه. اینها از درس های اساسی شان عقب می ماندند. یا دانش آموزهای قوی را ببرید که عقب نمانند یا خارج از ساعت درسی ببرید! همکارها، من را ترساندند و انگ ضدانقلابی زدند. گفتند مراقب باشم حرفی نزنم که در دسر بشود.

دستشان را گذاشتند روی چشمشان و گفتند: چشم قردش! ول کنید حرف آن ها را!

همسر سردار

یک زمانی خانه شان در خیابان عباسی بود. برای کمک به درس یکی از بچه ها می رفتم منزلشان. یادم نیست چنانچه بود یا مریم.

وارد خانه که می شدم بدون آنکه خودشان حرفی بزنند خانه خودش نشان می داد که تا چه اندازه به آن زندگی و شهید دلبستگی دارند. تمام آثار شهید، لباسها و کفش هایش را نگه داشته بودند.

خیلی مؤدبانه، ساده و بی تکلف پذیرایی می کردند. مثلاً همان یک چای را که می آوردند، آدم احساس می کرد این استکان چای را خواهرش برایش آورده است. خیلی خیلی رفتارشان با ما و دیگر همکاران صمیمی بود. با هیچ کس آمرانه و حاکمانه برخورد نمی کردند.

اصلاً ادعایی نداشتند که همسر سردارند. همسرشان را هم همیشه «علی آقا» خطاب می کردند. یکبار چای آوردند. گفتند: پر رنگ نیست ها! من در این استکان ها برای علی آقا چایی می آوردم، علی آقا هم می گفتند اگر راست می گویی در استکان شیشه ای بیاور تا رنگش معلوم بشود.



مثل علی

حمیده تجلابی

حمیده تجلابی خواهر سردار شهید علی تجلابی است. او راوی روایت‌هایی است از خوشی‌ها و تلخی‌ها و سختی‌های خانم نسبیبه‌عبدالعلی‌زاده.

خانم عبدالعلی‌زاده یک شوخ طبعی ظریفی داشتند. کودک درونشان خیلی زنده بود. خاطره‌ی خاصی دارید از آن زمان که با شما زندگی می‌کردند یا بعد از آن؟

اصلاً روحیه‌اش مثل بچه‌ها بود. حیاط خانه بزرگ بود و حاج خانم، مادرم، ما را خیلی راحت می‌گذاشت. می‌گفت بچه را در خانه باید آزاد بگذاری تا نرود عقده‌هایش را بیرون از خانه خالی کند. کاری به کارمان نداشت. ما بودیم و بالا-پایین پریدن‌هایمان، بازی کردن‌هایمان، آب بازی کردن‌هایمان. فاصله سنی من و نسبیبه ۹ سال بود. نسبیبه هم که از اول آن حالت کودک درونش فعال بود و همیشه آماده باش. با ما خیلی گرم می‌گرفت و بازی می‌کرد. گاهی بساط بازی آنقدر داغ می‌شد که کم مانده بود حاج خانم هم همپای ما بیاید بازی.

تازه ازدواج کرده بودند. علی مدل خاصی برای در زدن داشت. تا صدای در می‌آمد نسبیبه در جا می‌فهمید که این در زدن علی است. اینطور وقت‌ها حاج خانم نمی‌گذاشت ماها برویم در را باز کنیم. می‌گفت بگذارید نسبیبه برود. بالآخره تازه عروس بود. همیشه او را مثل فرزند خودش میدید، نه عروس. از طرفی چون نسبیبه به خاطر ازدواج با علی خیلی از خواسته‌هایش را زیر پا گذاشته بود، حاج خانم زیاد مراعاتش را می‌کرد.

یکبار نمی‌دانم چرا؟ ولی لچ کردم و گفتم که می‌خواهم خودم در را باز خواهم کرد. ۱۱-۱۲ ساله بودم. خوب. خیلی هم با علی صمیمی بودم. بیش از اندازه. مثل پدر و فرزند، مثل یک دوست. پنج فرزند بودیم علی بچه اول بود من هم بچه آخر بودم. ارتباط ما خیلی قوی بود و علی همیشه حامی من بود. بعد از ازدواج با نسبیبه هم باز همان اخلاق را داشت. خلاصه، نسبیبه از یک طرف حیاط دوید و از طرف

دیگر هم من دویدم تا به در برسیم. نسبیبه زودتر رسید و در را باز کرد. یک پاکت توی دست علی بود پر از تی‌تاپ. حقوقش خیلی کم بود ولی سعی می‌کرد هر وقت خانه می‌آید به حساب اینکه بچه بزرگ است، دست پر باشد. تک‌تک‌مان را هم حساب می‌کرد. مسابقه راه افتاده بود بینمان. محاصره‌اش کرده بودیم و هر کسی علی را از یک طرف می‌کشید. وسط همین بدودوها، نسبیبه سر خورد و افتاد زمین. با خنده صدایش را بلند کرد که: حاج خانوم! بیا ببین! دخترهایت نمی‌گذارند تی‌تاپ‌ها را از دست علی بگیرم. بساط خنده‌ای شده بود.

یعنی فضای خوش و بش اتفاق می‌افتاد؟ نسبت به اتفاقات چطور بود عکس‌العملشان؟

خیلی. من جانم برای نسبیبه در می‌رفت. تا حدی که گاهی آرزو می‌کردم علی برود جبهه تا من بتوانم شب‌ها پیش نسبیبه بمانم. خیلی مهربان بود. هم مهربان بود و هم شوخ طبع. خودش را هم نمی‌گرفت که من عروسم شما خواهر شوهر. چه طور بگویم؟ انگار از اول در یک خانه بزرگ شده بودیم. خیلی تفاهم اخلاقی داشتیم. از لحاظ عقیده هم عین هم بودیم. شوخی‌های خاصی داشت؛ مثلاً در یک نوبت، خداپیامرز داداش وقتی که از خاصبان می‌آمد، در دستش دو تا مواد داشت. یکی گلیسیرین بود. یکی پرمنگنات بود. این‌ها نباید باهمدیگر قاطی بشوند. اگر قاطی بشوند، مواد منفجره تولید می‌شود. آن شب علی ما را به خانه‌ی خودشان دعوت کرده بودند؛ چون تازه از جبهه برگشته بود. هر وقت که از جبهه برمی‌گشت همه را دعوت می‌کرد برای شام. آن شب که علی آمد، نایلون را آورد و در پشت در آشپزخانه گذاشت. کلا فراموش کرده

بود که آن‌ها را بردارد و ببرد حیاط بگذارد؛ چون آن‌طور موادها، اصلاً امنیت نداشت که داخل خانه بماند؛ نگو این شیشه به پهلو افتاده و تدریجاً قطره‌قطره چکیده بود و ریخته بود. یک موقع نصف شب دیدیم آتش از پنجره‌های نسبیبه این‌ها بیرون می‌زند! بعد یک‌لحظه علی از خواب بیدار شده و فرش را تا کرده بود؛ چون پرده توری بود، زود آتش گرفته بود. دو محلول باهم قاطی شده شعله‌ور شده بود ولی نتوانسته بودند، خاموش کنند، بعد آمدند از حیاط به طبقه بالا شلنگ کشیدند. رسماً شعله بالا می‌رفت؛ بالاخره موفق شدند ولی یک بوی گاز خاصی تولید می‌شد که هرچقدر من خواستم از پله‌ها بالا بروم نشد، کلاً نفسم بالا نمی‌آمد و چشم‌هایم می‌سوخت. تازه چند ماه بود که ازدواج کرده بودند. شما فکر کنید، کلاً جهیزیه و همه‌چیز تازه بود. چقدر از وسایلیش در آشپزخانه سوخت! ظرف حبوبات که پلاستیک که بود سوخته بود، مثلاً پلاستیک آب شده بود و به نخود و لوبیا و حبوبات چسبیده بود. در حیاط می‌خواستیم یک چنگال را برداریم، مثلاً می‌دیدیم ۲۰، ۳۰ تا از آن نخود آویزان است. یک حالت خنده‌داری بود، ما شروع به خندیدن کردیم، دیدیم که مادر نسبیبه آمد. نمی‌دانم چه کسی خبر داده بود که شب خانه‌ی نسبیبه این‌ها آتش گرفته است. او هم آمده بود، ببینند چه خبر است! دید الحمدالله خودشان سالم هستند ولی خوب، خیلی از جهیزیه‌های مربوط به آشپزخانه‌اش سوخته بود. وسایل را داخل حوض ریخته بودیم، من، نسبیبه و خواهرم از خنده غش کرده بودیم، مثلاً بشقاب ملاهین را درمی‌آورد، می‌گفت ببینید نصفش نیست، و بعد می‌خندید. اینکه ناراحت باشد که ای‌وای جهیزیه‌ام سوخته است! تازه عروس هستم! یعنی آن قدر خندیده بودیم که در آخر مامان من عصبانی شد و برگشت گفت: «بابا بس! می‌دانید حاج‌خانم به این‌ها

چقدر پول داده است! بعد شما شروع به مسخره‌بازی کردین!» ولی چون مواد شیمیایی، باعث شده بود که بسوزند، کلاً پوست هر سه‌تای ما هم سوخت.

خبر شهادت که رسید خانم عبدالعلی‌زاده با این قضیه چگونه مواجه شدند، از نظر روحی در چه حالی بودند؟

خب شما حساب کنید! دوتا بچه داشت. سن نسبیبه هم کم بود. مدتی هم که با علی زندگی کرد، هم کم بود هم به صورت مداوم همدیگر را ندیده بودند. همیشه عطش دیدن علی را داشت. حقیقتاً برای یک خانم جوان سخت است اینطور چیزها. هر بار که او را راهی جبهه می‌کرد می‌دانست که امکان دارد خبر شهادتش بیاید. بالآخره کنار آمد ولی خیلی سخت کنار آمد. البته کنار آمدن یعنی اینکه فقط با شهادتش کنار آمد. اینکه علی نیست، این را اصلاً نمی‌توانست قبول کند. سر قبر رفتن کمی دل را آرام می‌کند. جنازه علی هم نیامد. سی و شش سال چشم انتظار ماند.

اولین تبادل اسرا که شروع شد هیچ وقت از یادم نمی‌رود. اصلاً ما آرام و قرار نداشتیم. فقط می‌گفتیم ای کاش علی هم بین این‌ها باشد! من بالاخره خواهر بودم البته خواهر هم جایگاه خودش را دارد ولی خوب ایشان صاحب دو بچه از او بود. علی پدر فرزندان بود. بالآخره ستون زندگانی‌اش بود او اینطور وقتها بیشتر به او سخت می‌گذشت.

مشکلاتی که بعد از شهادت علی آقا داشتند چطور بود؟ مواجه‌ای که با این مشکلات داشتند چطور بود؟

در اوج جوانی بود. بیست و پنج سال سنی نبود که تازه می‌خواست زندگی‌اش شروع شود که مسئولیت دو



انگار دختر خودم است

زکیه ناموز؛ مدیر مدرسه زینب کبری و همکار خانم عبدالعلی زاده

فرزند به عهده‌اش افتاد. هجمه‌های زیادی هم از طرف جامعه به او وارد می‌شد. مثلاً تنها جایی رفت، شب تنها ماند، فلان جا دوبار رفت، برای بچه‌هایش گران خرید، ارزان خرید... خودتان می‌دانید که یک تیپ خاصی از افراد در جامعه هستند که دوست دارند پشت سر همه حرف در بیاورند.

از این قبیل مشکلات برایش خیلی پیش آمده بود. بالأخره در هر خانه لوله‌ای می‌ترکد، سیم‌کشی لازم می‌شود، لوازم برقی خراب می‌شود، بنایی لازم می‌شود، پشت بام چکه می‌کند. اینطور وقت‌ها بالاخره باید یک فردی برای تعمیر بیاید. برای همه این‌ها باید یکی می‌آمد: کارگر، تاسیساتی، هر چه. همه این‌ها زیر ذره‌بین مردم بود. خب بابا! او هم باید زندگی می‌کرد یا نه؟ نمی‌شد که در خرابه زندگی کند.

این قبیل حرف و حدیث‌ها را که می‌شنید ناراحت می‌شد و فقط گریه می‌کرد. می‌گفت: «علی اگر تو بودی چنین حرف‌هایی نبود». انگ می‌چسباندند. نسیبه خیلی خیلی اذیت شد. خیلی شماتت‌ها کردند. تهمت‌های زیادی هم به او زدند.

خانم عبدالعلی زاده بعد شهادت علی آقا مخصوصاً از این جنبه‌ها خیلی اذیت شده‌اند، زیاد تحت فشار بودند ولی چطور شده بود که توی جامعه، مدرسه یا بقیه جاها چهره‌های غرغرو و همیشه شاکی نداشتند؟
 نسیبه خانم از مشکلاتش نمی‌گفت. چون خودش را به دیگران بدهکار می‌دید نه طلبکار. همیشه می‌گفت ما بدهکار دین‌مان هستیم. بدهکار این مملکت هستیم. بالأخره آقا از جان‌ش گذشته، جوان‌ها از جان‌شان گذشتند.

با دوستان و آشنایان چطور بود؟ چقدر سعی می‌کرد گره‌گشای مشکلاتشان باشد؟

می‌آید یک شخصیتی داشت که به اطرافیان مشورت فکری می‌داد و از نظر روحی و عاطفی تکیه‌گاه بود. کلی از دوستانش را می‌شناسم که برای آن‌ها هم همین‌طور بود. خودش هم همیشه می‌گفت هر زمانی که دلتان گرفت و کار داشتید و حرفی داشتید، من همیشه بیدار هستم. به من زنگ بزنید. تلفن‌ش همیشه در دسترس بود. خیلی از افراد را آن چنان آرام می‌کرد؛ مثلاً باعث شد که چندین نفر از دوستان خودش از دعوا و طلاق برگردند. اخیراً همسران مدافعان حرم که مثل خودشان جوان بودند واقعا سعی می‌کرد تا ارتباط برقرار بکنند. آن تجربه‌ای که در این چندین سال خودش داشت و خودش در زندگی تجربه کرده بود. می‌گفت که پله‌پله نیابند تا تجربه بکنند. یعنی به مشکلات نیفتند تا صاحب تجربه بشوند. بگذار تا من بگویم تا به مشکلات نیفتند.

با این دخترانش چطور رفتار کرد؟ علی را چگونه به این‌ها شناساند؟

با عمل خودش. فقط گفتن نیاز نیست. برای همین است که روحیه‌ی خانم عبدالعلی زاده در رابطه با شهدا و انقلاب، در بچه‌ها هم وجود دارد.

علی دارد نگاه می‌کند

مریم و حنا کوچک بودند. به ما گفته بودند این را در نظر بگیریم که من هم گفتم عیبی ندارد. ایشان معاون پرورشی دبیرستان زینب کبری بود و باید تمام وقت می‌آمد. ولی واقعا ایشان آمد و دو نوبته کار کرد. مریم و حنا را هم می‌آورد. من هم یک بچه‌ی کوچک داشتم که او را می‌برد و بعد از ظهرها باهم بودند. مدام به او می‌گفتم که برو. می‌گفت: «چرا بروم؛ اینجا این همه کار است؛ بگذارید کمک کنم.» می‌ماند و تا عصر با ما کار می‌کرد. واقعا نیروی متعهد و خالصی بود؛ بی‌ریا کار می‌کرد. خیلی از بچه‌ها و همکارها بعدا فهمیدند خانم شهید تجلایی است. رفتار و برخوردش طوری بود که اصلا نشان نمی‌داد.

ایام دهه‌ی فجر که می‌شد تا ده یا یازده شب در مدرسه بود. بخصوص شبی که فردایش ۱۲ بهمن بود، کارمان تا یازده شب در مدرسه طول می‌کشید. چون مدرسه بزرگ بود. کار می‌کرد و تا آخر وقت همه‌جا را مرتب و منظم می‌کرد. حتی روبانش را هم می‌بست تا فردا صبح بچه‌ها ببینند و افتتاح کنند. یاد نمی‌رود؛ یکبار همه جای مدرسه را کاملاً تمیز آب و جارو کردیم. حتی روی درخت‌ها را هم چراغ‌های رنگارنگ و پرچم جمهوری اسلامی ایران را زده بود. ساعت یازده شب بود که باران، نم‌نم شروع به باریدن گرفت. گفتم: «ای‌وای! نسیبه ببین؛ این همه زحمت ما هیچ شد.» همیشه دستانش را زیر بغلش می‌گذاشت و نگاه می‌کرد. همین‌طور ایستاد؛ نگاه کرد و گفت: «تو را به خدا این‌طور نگو؛ من دارم کیف می‌کنم.» گفتم: «آخر برای چه؟ این همه زحمت ما هیچ شد. این همه کار کردی و خسته شدی.» گفت: «چطور که الان من دارم نگاه می‌کنم و کیف می‌کنم؛ می‌دانم که علی هم دارد نگاه می‌کند و کیف می‌کند. می‌بینی که نمی‌بارد. فقط نم می‌بارد.» واقعا هم این‌طور بود. صبح رفتم و دیدیم که مدرسه در یک حال خاصی است. مثل وقتی که قرار است به خانهای مهمان بیاید، آدم خانه را تمیز می‌کند و آب می‌پاشد، یک بوی زیبایی دارد. عین آن شرایط بود. گفت: «دیدید گفتم! گفتم»

این بچه را بسپرید به من!

یکی از دانش‌آموزان ما یک مشکلی داشت و این مشکل موردی بود که من در ستاد تربیتی گفتم: «خانواده‌ی این را دعوت کنیم و این را کنار بگذاریم. بالاخره نمی‌شود؛ هم کنترل او و هم تأثیری که روی بچه‌ها می‌گذارد.» ایشان در جلسه فقط گوش داد. خودش هم کم حرف می‌زد. جلسه که تمام شد برگشت گفت: «فلانی! نگاه‌داشتن دانش‌آموزی مثل وحیده و فریبا خیلی راحت است؛ کاری ندارد که؛ زحمتی ندارد. این، راه خودش را پیدا کرده و مشکلی ندارد. کار سخت ما در مدرسه این بچه‌ها هستند. رسالت و هدف ما در مدرسه چیست؟ هدف ما در مدرسه اصلاح کردن این‌هاست.» وحیده و فریبا در گروه تواشیح و قرآن ما بودند. خانم وحیده مشهوری شاگرد آن زمان بود اما همراه خانم عبدالعلی زاده قرآن درس می‌داد. برای فوق برنامه‌ها می‌ماند. برگشت به من گفت: «اگر اجازه دهید؛ این مسئله که در جلسه مطرح شد، در دفتر نوشته نشود. من خودم با این بچه حرف بزنم.» گفت: «فلانی! این بچه‌ها را به من می‌دهی؟ این بچه‌ها هر چه هست؛ به من بدهید.» گفتم: «خانم عبدالعلی زاده! بعدا سخت می‌شود؛ مشکلی پیش می‌آید و نمی‌توانیم از پشش برپاییم.» گفت: «نه! تو کاری نداشته باش. اگر تو واقعا می‌خواهی این‌ها به راه بیایند. - بالاخره بچه‌ی فقیری است؛ فردا به راه‌های دیگری کشیده می‌شود. تو این بچه‌ها را هر چند تا هستند، بده به من.» این بچه دو تا برادر داشت؛ پدرش فوت کرده بود و مادرش می‌رفت کار می‌کرد. «ببین! مشکل این بچه، این و این و این است.» گفت: «عیبی ندارد. من برای همه‌جوره‌اش حاضر هستم.» ما این بچه‌ها را به ایشان سپردیم. با این بچه دوست شد، رابطه‌اش را نزدیک‌تر کرد، هفته‌ای یک‌بار با دیگر بچه‌ها خانگی این می‌رفتند. مثلاً به فریبا می‌گفت فلانی را هم ببریم و می‌رفتند خانگی آنها. خدا شاهد است به ماه نکشید نمی‌دانم با این بچه چه کرد که انگار این بچه همان بچه نیست! اصلاً بچه از این‌رو به آن‌رو شد. قشنگ چادر

و مقنعه‌اش را می‌پوشید. چون خودش در نماز جماعت با بچه‌ها نماز می‌خواند، این بچه برای نماز جماعت هم می‌آمد. برد او را در گروه تواشیح و قرآن ثبت‌نام کرد. ما بعدا که این بچه را دیدیم. یک روز مادرش آمد و گفت: «بگذار من دست و پای تو را ببوسم.» دست دور گردن ایشان انداخت و بغلش کرد. به مادر دانش‌آموز گفت: «انگار دختر خود من است؛ تو هر جا که بروی این را به من بسپار. در خانه تنها نمی‌گذاری‌ها! تو هر زمان که خواستی جایی بروی، این را بسپار به من. بیاور و آن شب را بسپار به من.» با مادرش صحبت کرد. ما می‌ترسیدیم این موضوع را به مادرش بگوییم! یعنی در هیچ کس این جسارت نبود. ایشان بعد از اینکه با خود بچه دوست شد و یکسری مسائل را با این بچه صحبت کرد و با او ارتباط برقرار کرد؛ مادرش را به مدرسه دعوت کرد. گفتم: «تو دعوتش کردی؛ اما من نمی‌دانم چگونه با او صحبت خواهی کرد.» گفتم: «نسیبه من از مادر این می‌ترسم!» گفت: «تو نگران نباش.» خدا شاهد است؛ نمی‌دانم با مادر این بچه چگونه صحبت کرده بود. آخر بعضی مادرها وقتی یکسری مسائل را بشنوند، ناراحت بشوند. این خیلی قشنگ تحویل داد و تحویل گرفت. یک ماه نشد که مادر این آمد و افتاد به پای ایشان، از دستانش بوسید، از پاهایش بوسید. ایشان گفت: «فلانی تو هم مادر هستی، من هم مادر هستم؛ نگران نباش.» همیشه زنگ‌های تفریح در حیاط بود؛ یعنی من یک‌بار این را در زنگ‌های تفریح در دفتر ندیدم. دائماً بین بچه‌ها بود. چون بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتند، زنگ‌های تفریح می‌رفت حیاط و بچه‌ها دورش جمع می‌شدند. با آنها قدم می‌زد. یک‌بار در حیاط ایستاده بود که من را صدا زد و گفت: «بیا اینجا! ببین. به بچه‌ها و او هم نگاه کن.» اصلاً این دختر انگار آرامش پیدا کرده بود. رفتار، برخورد، درسش، همه چیزش. گفت: «نگفتم! با اخراج کردن نمی‌شود. ما این را اخراج کردیم، می‌رود جای دیگری این کارها را می‌کند، می‌رود در جامعه این‌طور می‌کند. هدف ما این است دیگر.»



خانم ولی‌زاده از دوستان قدیمی خانواده تجلایی به حساب می‌آیند. ایشان از خاطرات مشترک که در طول این سال‌ها با مرحوم عبدالعلی‌زاده دارند می‌گویند.

حرف او این جاست!

فربیا ولی‌زاده

بزرگوار باش نسیب!

یکبار خانه مسموم شده بود و من شب را در خانه‌شان ماندم. علی آقا هم از جبهه آمده بودند. خدا شاهد است شب تا صبح، سُرُم را علی می‌داد به نسیب و نسیب می‌داد به علی. یعنی هردو تا پیشان تا صبح از بچه پرستاری کردند. با اینکه برای نسیب تنها ماندن و نگهداری از بچه‌ها خیلی سخت بود، ولی هیچوقت مانع جبهه رفتن علی نمی‌شد. خود من گاهی به همسرم ابراز می‌کردم که «نه، نرو! چه خبر است؟! این قدر آدم در جبهه هست، شما چرا می‌روید؟! من مادرم ندارم.» ولی نسیب اصلاً اینطور نبود. می‌گفت: «فربیا سعی کن آدم بزرگی بشوی! من این‌ها را از علی یاد گرفته‌ام! هروقت علی از جبهه می‌آمد گلایه می‌کردم و می‌گفتم: «علی، فلانی فلان حرف را زد!» علی هم می‌گفت: «نسیب، سعی کن آدم بزرگوار بشوی! سعی کن به این‌ها توجه نکنی. سعی کن اصلاً به این‌ها فکر نکنی!»

حرف او اینجاست

خانه کوچکی در عباسی داشتند. آن‌جا را فروختند. شما فکر کنید! یک خانم تنها، با دوتا بچه‌ی کوچک، آن‌هم دختر بچه! آن‌ها را چطور بزرگ کرد؟! با چه سختی؟! به حجاب و اعتقاداتشان خیلی اهمیت می‌داد. می‌خواست حتماً آن‌طور که علی گفته بزرگ بشوند. یکبار که علی در جبهه بود، نسیب به‌خانه ما آمد. ساعت حدود ۵ بود که یک‌دفعه بلند شد و حاضر شد. گفتم: «کجا نسیب؟ بمان دیگر. کجا می‌روی؟». گفت: «نه! علی گفته بعد از ساعت ۶ اصلاً در تاریکی بیرون نمان.» گفتم: «نسیب! او الآن در جبهه است. از کجا می‌داند که تو اینجایی؟! آن قدر به‌حضور علی اعتقاد داشت که گفت: «اصلاً مهم نیست که علی اینجاست یا

نه. حرف او اینجاست. من باید به حرف او عمل کنم.»

این جاها مهم است

خب به‌رحال همه نیاز مالی دارند. برای نسیب هم سخت بود. حقوق علی کم بود، ولی نمی‌توانم بگویم برای پول وارد آموزش و پرورش شد. چون نسیب از جان برای انقلاب مایه می‌گذاشت. از وقت‌اش، از جوانی‌اش، حتی از آبرویش مایه می‌گذاشت. خیلی برایش مهم بود که به‌انقلاب خدمت کند. طراحی‌های زیبایی برای مدرسه انجام می‌داد. کارهای فوق‌العاده‌ای می‌کرد! آن‌هم در مناطق محروم. می‌توانست به بهترین جاها برود؛ به‌ناحیه‌ی ۱. آن‌ها هم نسیب را روی سرشان می‌بردند. چون فرد شناخته‌شده‌ای بود. من می‌گفتم: «نسیب آخه این مدرسه است پیدا کردی؟! این‌جا چرا؟!» می‌گفت: «فربیا! همه دوست دارند چهارراه شهناز کار کنند. همه دوست دارند در ولیعصر کار کنند. ولی نه، این جاها مهم است. ما باید در این جاها خدمت کنیم.» من فکر می‌کنم که نسیب به خاطر انقلاب به آموزش و پرورش رفت، نه به‌خاطر پول.

انقلاب در مدرسه

نسیب در مدرسه، با اولیاء بسیاری از بچه‌ها صحبت می‌کرد. بعضی اوقات بچه‌ها را تشویق می‌کرد. آنقدر دوستش داشتند که حتی ارتباط خانوادگی برقرار می‌کردند. من می‌گفتم: «نسیب! آخه این‌ها چرا به خانه شما می‌آیند؟!» می‌گفت: «فربیا، این‌ها هیچکس را ندارند. پدر و مادرهایشان صددرصد با خودشان مخالفاند. ولی این‌ها آمده‌اند به سمت انقلاب، به سمت اسلام. من مجبورم این‌ها را در دستم نگهدارم. گناه دارند. نباید هدر بشوند. نباید دین و ایمانشان از بین برود. هیچکس نیست این‌ها را به‌انقلاب تشویق کند.»

قله‌ای در مه

معصومه سپهری

تو گفتی و من فقط شنیدم چقدر در دوست داشتن های شما خدا حاضر و ناظر بود... گفتی که علی قله‌ای در مه بود... و خودت هم... خودت هم از آن اندوه همیشه چیز زیادی نگفتی... مگر لبخند چقدر حجم دارد برای معناهای مختلف...

بگذرم خواهر... حالا پس از ۱۶ سال از آن مصاحبه‌ها و در حالی که عمر فراق ۳۶ ساله تو و علی عزیزت به سر رسیده، و تو در مزاری که پر از یاد علی تجلایی، فرمانده محبوب این شهر بود، آرام گرفته‌ای... و به جانان رسیده‌ای. رضوان الهی نوش جانت نسیبه خانم عزیزم! کاش گوشه‌ی داشتیم و اینک صدای خنده‌های مهربانت را می‌شنیدم که با سربلندی از یک آزمون دشوار، از یک سفر جانکاه اما سرشار از تعهد و ایستادگی، و از یک عشق به بار نشسته، پرده برمی‌دارد...

سفرت به خیر خواهر... سربلندمان کردی با همه صبر و وفا و سکوتت ای «مثل علی؛ قله‌ای در مه...»

نسبیه خانم عزیزم!

حرف‌هایت را کامل نگفته، رفتی! ...

از روزی که پای ضبط صوت من نشست ۱۶ سال می‌گذرد. آمده بودم محرم زندگی پاک‌ی بشوم که گرمایش را بعد از عشق پرشورت هنوز حفظ کرده بودی... اتفاقاً تابستان بود، تابستان ۱۳۸۳، روز ۷ تیر بود و من هم در خیابان عباسی کوی شهدا، دنبال کوچه ۷ تیر بودم. خانه‌ای که نرسیدیم از خودت بشنوم چطور بی‌علی آن‌جا ماندی و ساختی...

ما با هم رد پای عشق و زندگی را جستیم؛ در پیوند آگاهانه‌ای که به حیات و جهاد مرد رزمنده‌ای به نام علی تجلایی گره زده بودی.

تو گفتی و من شنیدم و در دریای اندوهت غوطه‌ور شدم. وقتی گفتی پدرت، بعد از شهادت دامادش زیاد تاب نیاورد... وقتی گفتی مریم روی تاب بود و خیر شهادت بابا را که دادی فقط می‌خواست تندتر هلش بدهی....



علی می آید!

اقدس قویدل

خانم اقدس قویدل، همسر شهید نظرپور هستند که از خاطراتشان با مرحوم عبدالعلی زاده می گویند. از دوستی‌ها و سختی‌ها. از سوختن به پای انتظار علی. که علی می آید!

«دلیلی ندارد بروم و چیزی بخواهم. همسرم که شهید شد، راهی بود که خودش انتخاب کرد.»

اسمتان چیست؟

طلبه‌های خارجی که در حوزه علمیه جامعه‌المصطفی درس می‌خوانند، بعضاً خانواده‌هایشان هم این‌جا هستند. بالاخره خانواده آن‌ها هم نیازهایی دارند. آن‌ها مجتمعی داشتند که خانواده‌هایشان آن‌جا بودند. ما با خانم عبدالعلی زاده رفتیم و خانواده‌هایشان را دیدیم. برگشتنی تصمیم گرفتیم که همراه یک‌مبلغی به آن‌جا کمک کنیم. ما به آقای مصطفایی در جامعه‌المصطفی اطلاع دادیم که می‌خواهیم چنین کاری کنیم. ابتدا تصمیم بر این شد که مبالغ را به حساب من واریز کنند و من به آقای مصطفایی برسانم. بعداً قرار شد هرکس مستقیماً واریز کند.

یک‌روز بعد از فوت نسیب، حاج آقای مصطفایی با من تماس گرفتند. گفتند: «یک‌خانمی ماه‌به‌ماه مبلغی را برای ما واریز می‌کردند. من هرچقدر از ایشان می‌پرسیدم شما چه کسی هستید و اسمتان چیست، نه‌آدرسی می‌دادند و نه‌اسمشان را می‌گفتند تا فیش صادر کنیم.» گفتند بعدها به‌زور اسمشان را پرسیدم و نوشتم «عبدالعلی زاده»، ولی نفهمیدم کیستند. بعد از فوت نسیب که در تلویزیون گفته بودند خانم عبدالعلی زاده همسر شهید تجلایی به‌رحمت خدا رفت، حاج آقای مصطفایی تازه فهمیده بودند که ای‌وای! ایشان همسر شهید تجلایی است. حاج آقای مصطفایی خیلی ناراحت بودند و می‌گفتند: «ها ایشان را تا به حال نشناختم. ایشان هم چیزی از این قضیه نگفته بودند.»



حرفشان حجت بود!

معصومه نقی زاده

خانم معصومه نقی زاده از شاگردان خانم عبدالعلی زاده بودند. در خاطراتشان می‌خوانیم که یک معلم تا چه حد می‌تواند مثل مادری باشد برای دانش‌آموزش.

خاطره من در دهه فجر بود. در مدرسه، یک نمایشگاه بزرگ زدند. اکثراً خودشان هم در ساخت نمایشگاه، آستین بالا می‌زدند. یا در یک قسمت گچ‌کاری لازم میشد، تا آن حد خودشان پای کار بودند. در خاطر من هست از نردبان که بالا رفته بودند، افتادند، نردبان هم افتاد قفسه سینه‌شان، فکر کنم مشکل پیدا کرد؛ ولی آن قدر صبور بودند که به کارشان ادامه دادند. می‌خندیدند که مبادا بچه‌ها احساس کنند چیزی شده. از هر جنبه‌ای، بچه‌ها را مراعات می‌کردند هم ناراحت نشوند، هم به فعالیت مشغول شوند، علاقه پیدا کنند.

کافی بود که بگویند بچه‌ها برای دهه فجر می‌خواهیم نمایشگاه بگذاریم. نیاز نمی‌شد که دنبال بچه‌ها بروند. حرفشان حجت بود. بچه‌ها خودشان مایل می‌شدند. دنبال‌شان می‌آمدند. چه کاری است؟ چه کار بکنیم؟ من چه کار می‌توانم بکنم. مثلاً آن موقع، کنار نمایشگاه، یک گروه سرود تشکیل شد. حتی در خود نمایشگاه هم، نمایشی اجرا شد. از مدارس دیگر هم، از طریق آموزش و پرورش، کارشان را خیلی دوست داشته بودند. از مدارس دیگر هم، بچه‌ها را می‌آوردند تا شرکت کنند.

مثل مادر

اول ازدواج‌ام، اولین حرفی که به همسرم گفتم این بود که من با خانم عبدالعلی زاده، رفت‌وآمد می‌کنم. همسرم هم چون از نیروهای علی آقا شده بودند. در عملیات و فوج‌ها و عملیات بدر، همسر من هم بودند. تعریف می‌کردند که علی آقا را می‌شناختند. دیده بودند. اتفاقاً خوشحال شده بودند که من با همچنین خانواده‌ای ارتباط دارم. اولین نفری که با ایشان مطرح کردم که خواستگار می‌آید، خانم عبدالعلی زاده بودند. ایشان هم پرسیدند که چه کسی است؟ چه‌طور هستند؟ شرایطشان، خصوصیت‌هایشان را پرسیدند. بعد که دیدند جانباز هستند. از بچه‌های سپاه هستند.

مشتاقانه تشویق می‌کردند که این کار انجام بگیرد. حتی در خریدم هم، با من آمده بودند. در همه چیز من بودند. همیشه هم توصیه می‌کردند که با مادرشوهر و پدرشوهر یکجا هستی، احترام‌شان را نگه دار. نه تنها در این مورد، در هر جنبه‌ای؛ غیرمستقیم، نکاتی که لازم بود تذکر بدهند را می‌گفتند. این‌طور بکنید، بهتر است. بالاخره در زندگی هم موفق می‌شوید. موقع خرید بدون اینکه هیچ‌گونه دخالتی بکنند که فلان چیز را بخرید یا آن انگشتر را برنارید این انگشتر را بردارید. یا فلان چیز را بردارید بهتر است. به جای این‌ها می‌گفتند: فقط مراعات بکنید. چیز سبکی بردارید. خیلی به فشار نیفتند.

در عقد من، ما ماشین تزئین نکرده بودیم. من هم خوشام نمی‌آمد. همسرم، هم خوششان نمی‌آمد. با اینکه جشن ما در تالار بود؛ بخاطر کوچکی خانه‌مان بود. خانم عبدالعلی زاده ماشین خودشان را خیلی ساده تزئین کرده بودند؛ خودشان به دسته‌های ماشین، بغل‌های ماشین، گل وصل کرده بودند. مراعات می‌کردند که من بعداً جایی دیدم، نگویم من این کار را نکردم. می‌خواستند آرزو به دل‌مان ماند. خودشان لباس عروس نپوشیده بودند. در خرید هم با اینکه به من سفارش می‌کردند که مراعات بکنم ولی تنها حرفی که به مادرشوهر من گفتند این بود که لباس عروس را، لباس قشنگی بخرید؛ ولی در مورد چیزهای دیگر، در مورد هیچ چیزی، اصلاً دخالت نکردند.

انسان بزرگی را از دست دادیم

در رحلت امام، بلافاصله به خانه ایشان رفتیم. من آن موقع، ایشان را بیش از حد ناراحت دیدم. فقط گریه می‌کردند. همیشه جلوی چشم‌ام می‌آید که وقتی امام رحلت کردند، فقط گریه می‌کردند. همه ناراحت بودند ولی ایشان، بیش از اندازه ناراحت بودند. مشخص بود که چه قدر از دل، به امام ارادت داشتند. فقط می‌گفتند: «انسان بزرگی را از دست دادیم.»



می دانم، او طاقت می آورد

برشی از مصاحبه‌های حاج بهزاد پروین قدس با خانم عبدالعلی زاده

اعتماد

زندگی کردن با اشخاصی مثل علی قاصدی خاص خودش را دارد. من هیچوقت دوست نداشتم وقتی علی آقا در جبهه است، ناراحتی‌های پشت جبهه و زندگی را به ایشان منتقل کنم. ایشان یک عقیده‌ی خیلی قشنگی داشت که خیلی دوست دارم جوان‌ها این را بدانند؛ می‌گفت: «برای عشق و نگاه داشتن عشق، اعتماد و احترام لازم است.» همیشه این را تأکید می‌کرد. می‌گفت: «چیزهایی که عشق را نگه می‌دارد، یکی اعتماد است، یکی هم احترام. اعتماد، نه اینکه خدای‌نکرده طرف مقابل خطا می‌رود یا نمی‌رود؛ اعتماد به اینکه بدانید چقدر دوستان دارد.» این اعتماد را به‌قدری در من به وجود آورده بود که من می‌دانستم اگر بیست روز هم نباشد، خبری از ایشان نباشد، به‌خاطر این است که تلفنی در دسترس نیست؛

یعنی به محض اینکه تلفنی به دستش برسد، اولین زنگی که می‌زند، به من است. این اعتماد را به ایشان کاملاً داشتم. چون در قرارگاه خاتم‌الانبیاء بود و درست هم نبود که یک خانم زنگ بزند یا تماس بگیرد؛ من هیچ مشکل و مسئله‌ای را نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که به ایشان منتقل کنم.

معلم خوب و شاگرد تنبل

علی از هر جهت معلم بود. یعنی تمام زندگی‌اش درس بود. اگر کسی می‌خواست با او زندگی کند، باید مثل او می‌شد. من یک‌بار با خانم باکری این را مطرح کردم که این افرادی که ادعا می‌کنند یک‌عمر کنار علی زندگی کرده‌اند ما خیلی کمتر از دوستانشان با ایشان بودیم. گفتیم: «چرا مثل علی نشدند؟ والله خیلی سخت نیست.» گفتند: «چرا، برای علی شدن



و مهدی شدن باید خیلی از نفس‌هایشان بگذرند. باید پا روی دلشان بگذارند و این یک مقدار سخت است. ولی می‌توانند پا روی دلشان بگذارند تا آسان این راه را بروند.» یک‌بار بعد از پیدا کردن دفترچه خاطراتان، من و دخترهایش تصمیم گرفتیم و گفتیم بیاییم مثل او زندگی کنیم. بابا حیف است! چنین شخصی در زندگی ما بوده است. از اول صبح شروع کنیم مثل علی زندگی کردن. نشد؛ بیشتر از دو روز طاقت نیاوردیم. آن قدر که روی برنامه بود، خواب کم داشت. اما غذا خوردن، نمازش، مسواک زدنش و تمامی اعمالش روی نظم بود. فکر کنید اگر روز جمعه را در تبریز بود، بدون استثناء غسل جمعه‌اش را انجام می‌داد، خودش لباس‌هایش را اتو می‌کرد. به بچه کمک می‌کرد تا لباس‌هایشان را تنشانش کنند، شیرشان را درست کند، آبمیوه‌شان و همه‌چیز مرتب، خیلی شسته‌ورفته، نزدیک ظهر می‌گفت: «برویم نماز جمعه.» نماز جمعه هم خیلی احتیاط می‌کرد که شاید فرزند شهیدی ما را می‌بیند. اگر بچه بغلم باشد گناه دارد. اگر همسر شهید باشد و من را با شما ببیند، کمی بافاصله بیایید که خدای‌نکرده دل همسر شهیدی نشکند. این برنامه‌شان بود. اصلاً نمی‌گذاشت خانواده‌اش کوچک‌ترین آزاری ببینند.

این قدر فرق کرده‌ام؟

یک روز آمد، خندید و گفت: نسیمه من ایقدر بعد از دواج فرق کردم؟ گفتیم: «من نمی‌دانم شما قبلاً چه‌طور بودید و الان چه‌طوری هستید.» گفت یکی از بچه‌ها آمد جلوی من ایستاد، گفت: ببخشید! برادر، علی رگبار شما هستید؟ گفتیم: چطور؟ گفت: «نه!

بگویند، شما هستید؟» می‌گفت: «خیلی جر و بحث کردیم. آخرش گفتیم: «چطور، فکر کن من علی رگبار هستم.» نه! نمی‌توانید باشید. می‌گفت: «خیلی به من برخورد.» گفتیم: «چرا نمی‌توانم باشم.» گفت: «آخر شما خیلی مهربان هستید.» آخر به ما اصلاً این‌طوری نگفته بودند؛ یعنی از دواج، در این حد در روحیه من فرق ایجاد کرده؟ گفتیم: «والله، گفتید، می‌گویم. آن شب خیلی سبک بال داشتید می‌رفتید. من اصلاً شما را در این مدت این‌گونه ندیده بودم. گفت که برای این‌که واقعا وقتی می‌گویند: «تصف دین، به‌نظر من، واقعا این‌طوری است.» اصلاً من قبلاً هم خیلی رعایت می‌کردم؛ ولی انگار امروز کسی را دارم که منتظر من است یا کسی هست که محرم من است. خیلی داخل کوچه راه رفتنم، برخورد، رفتارم، فرق می‌کند. من خودم احساس می‌کنم که خیلی فرق کردم. ایشان در محیط نظامی خیلی خشن بودند، خیلی برای خودشان هم منطق کاملاً درستی داشتند؛ ولی در خانه کسی ایشان را می‌دید، اصلاً باور نمی‌کرد که علی رگبار این است، به قدری مهربان بودند. من بارها گفتیم: «رمز موفقیت، یکی از رموز موفقیت ایشان، رمزهای موفقیت ایشان، این بود که، تا زمانی که حدیث را نخواندند و نمی‌دانند که هیچ، ولی به‌محض این‌که یک حدیثی را می‌خواندند و می‌شنیدند و مطمئن بودند حدیث درستی است، آن را عمل می‌کردند. ایشان کاملاً در مورد بعد از ازدواجشان مطالعه کرده بودند. مثلاً یک مرد موفق چگونه می‌تواند رفتار بکند؟ باورتان نمی‌شود یک‌بار ایشان آمدند، خیلی دوست داشتند من چیزهایی که یاد گرفتم به ایشان بگویم، منتقل بکنم و مرتب هم



با عسل هم نمک گیر نشد!

منیره نجاری

منطقی ولی دل نازک

من در تلگرام یک گروه باز کردم و نسیب را هم به گروه آوردم. ۱۳ نفر بودیم که سه، چهار نفرمان همسر شهید بودند. در آن گروه خیلی صمیمی شدیم. نسیب اصلاً نمی‌خواست کسی را اذیت کند. در این گروه‌مان یک نفر مطلب نامناسی در مورد رهبری گذاشت. نسیب به من پیام داد و گفت: «منیر! آخر من دلم می‌ترکد. چرا فلائی این حرف‌ها را زده‌است؟!». رفتم مطلب را دیدم و به نسیب گفتم: «من در گروه می‌گویم، منتهی شما خودتان هم تذکر بدهید. حرف شما را بیشتر از من قبول می‌کنند.» من به آن شخص گفتم و نسیب هم تذکر داد. آن شخص از گروه رفت بیرون. من دوباره به گروه اضافه‌شان کردم و ایشان هم عذرخواهی کردند. در روز تحیم نسیب که باهمین دوستان گروه به مراسم رفته بودیم، من به آن شخص گفتم: «آن روز نسیب از آن مطلب‌تان خیلی ناراحت شده‌بود. وقتی با من حرف می‌زد می‌گفت این‌ها خودشان باسواد هستند. من از ایشان انتظار نداشتم.» با این حال من ندیدم عصبانی بشود. همیشه سعی می‌کرد بر حرص‌اش غلبه کند. سعی می‌کرد با منطق حرف‌اش را بزند و عصبانی نشود.

قرض گرفتن برای قرض دادن

نسیب از همه دستگیری می‌کرد و به همه می‌رسید. بسیار خیر بود. اگر کسی از ایشان قرض می‌خواست، اگر هم خودش نداشت از فرد دیگری قرض می‌گرفت و به آن شخص می‌رساند. فقط می‌خواست کار آن فرد راه بیفتد تا بعداً این قرض برطرف بشود.

خانم منیره نجاری، همسر شهید صادق پور و از دوستان نزدیک مرحوم عبدالعلی زاده است. گوشه‌هایی از زندگی خانم عبدالعلی زاده را از زبان ایشان می‌خوانیم.

یکی از رزمندگان قدیمی، کندوی عسل داشت و برای خانواده ایشان عسل می‌فرستاد. این رزمنده بعدها خط فکری‌اش را عوض کرد. وقتی نسیب این قضیه را فهمید، دیگر نه‌تماسی با آن‌ها داشت و نه عسل‌ها را تحویل گرفت. دخترش مریم به نسیب گفته‌بود: «مامان! فکر نمی‌کنید این عسل‌ها حلال نیست؟ ما نباید به آن‌ها دست بزنیم.» حتی حاضر نبودند به آن عسل‌ها دست بزنند!

گریز از دروغ

اگر کسی می‌خواست چیزی از او بپرسد، می‌گفت: «چیزی بپرسید که مجبور نشوم دروغ بگویم.» مثلاً می‌گفت: «وقتی مادر از من می‌پرسید فلان چیز چه شد؟ می‌گفتم مامان! من الان مجبورم به‌شما دروغ بگویم. نمی‌خواهم راست حرف را به‌شما بزنم. من تصمیم گرفته‌ام که دیگر در عمرم دروغ نگویم.» می‌گفت: «طوری نپرسید که مجبور شوم به‌شما دروغ بگویم.»

می‌آورد.» ایشان یک جمله‌ای به من گفتند: «علی آقا نسبت به شما ارادت و احترام خاصی قائل بود.» شاید کسی باور نکند؛ این جمله... علی کجا؟ ما کجا؟ ارادت؟ خیلی برایم سخت بود که این جمله را بشنوم؛ اما انگار آبی بود که روی آتش ریخته باشند. دیگر اشک چشم‌هایم خشک شد. به خودم می‌گفتم نه دیگر، علی از تو چنین انتظاری ندارد. تو باید دوام بیاوری، باید طاقت بیاوری.

همین که راه شهدا را می‌روید برایم کافی است

ما وظیفه‌مان را درست انجام داده بودیم؛ ولی آن‌ها وظیفه‌شان را درست انجام ندادند، این دیگر برمی‌گردد به خودشان و دنیای آخرت خودشان. هیچ وقت یاد نمی‌رود؛ بعد از ۱۵ سال وقتی یکی از مسئولین آمد به منزل ما، سقف خانه ما آن قدر چکه می‌کرد که من ظرف‌های رنگی مختلفی زیرش گذاشته بودم؛ اسفنج هم داخلش گذاشته بودم که شب‌ها از صدای چکه آب بچه‌ها بیدار نشوند. وقتی این وضعیت را دیدم، با صدای بلند گریه کرد. من دلیل گریه‌شان را پرسیدم. خب بعضی مسائل بود که از عهده من خارج بود؛ مثلاً این که روی پشت بام بروم و ایزوگام و کمک بکنم؛ این دیگر از عهده من خارج بود. پدرم هم واقعاً سنگ تمام می‌گذاشت یا مادرم، شبانه‌روز یا برادرم؛ ولی دیگر آن موقع هم پدرم فوت کرده بود. دیگر ایشان که آمدند، این مسئول، وقتی وضعیت را دیدند، با صدای بلند گریه کردند. دلیل گریه‌شان را پرسیدم. گفت که ما به همدیگر قول داده بودیم در جبهه که ما، هر کسی که شهید شود، ماها اگر زنده ماندیم، حتی کوپن‌های خانه‌شان را هم می‌رویم از در خانه‌شان می‌گیریم و به‌شان می‌دهیم. من الان بعد از ۱۵ سال آمدم، چه بگویم؟ این وضع سقف، این وضع خانه، من چه دارم که بگویم؟ من گفتم که هیچی. شما همان لباس سپاهی هم که نتان است، همین برای ما کافی است که دارید راه شهدا را می‌روید.

دوباره علی را انتخاب می‌کنم

من آن زمان که علی را انتخاب کردم، شاید به من می‌گفتند که به‌قولی، سرت بوی قرمه‌سبزی می‌دهد و داری احساساتی برخورد می‌کنی. شاید واقعاً خیلی چیزها را نمی‌دانستم؛ ستم کم بود؛ ولی خب، الان بعد از گذشت ۳۵ سال، اگر دوباره به آن زمان برگردم، اگر دوباره علی را ببینم، اگر دوباره از من تقاضای ازدواج کند، من باز می‌پذیرم. می‌خواهم بگویم با وجود تمامی مشکلاتی که این سال‌ها کشیدم، شاید کم‌کم یک مرد را خم بکنم؛ چه برسد به یک زن؛ ولی چون مراسم را قبول داشتم دیگر کسی نمی‌تواند به من بگوید که تو آن روزها را ندیدی، تو داری احساساتی حرف می‌زنی. نه، من با تمام وجود این روزهایی را علی کنارم نبود، لمس کردم؛ ولی دوباره علی را انتخاب می‌کنم.

این را می‌پرسیدند که خب، من که این‌جا نبودم، چه خواندی؟ چه یاد گرفتی؟ چه گوش کردی؟ و فلان. من به شوخی برگشتم و گفتم که یک حدیث یاد گرفتم. گفت: «حتماً به نفع خودت هست.» گفتم: «آره! شنیدم، حضرت علی علیه‌السلام عدس پاک می‌کردند. با حضرت زهرا سلام الله علیها کارهایشان را که مشخص کرده بودند، ایشان عدس هم پاک می‌کردند. با خنده گفت: «چه اشکالی دارد، بلند شو هر چه لپه، عدس داری، بیاور من پاک کنم. شما مجسم کنید مثلاً علی... شما همه‌تان علی را آن موقع در پادگان دیدید دیگر، آن علی بلند شود و بیاید لپه بریزد و پاک کند.»

همه‌اش را خودم باید انجام بدهم؟

دوره‌ی دافوس که در تهران بودیم علی آقا دوست داشت من خودم غذا بپزم، آن موقع در هیتز غذا می‌پختم. بعضی وقت‌ها هم از قرارگاه می‌گرفتیم؛ ولی یادم هست روزی که می‌خواستند بروند، من را با دو تا بچه با کالسکه بردند و خیابان به خیابان گرداندند و گفتند: «این‌جا شیر می‌دهند باید نوبت بایستی، این‌جا سبزی، این‌جا نان می‌گیری.» گفتم که همه‌اش را خودم باید بکنم؟ گفتند: «بله، به من مشمول‌الذمه هستی اگر به یک سرباز بگویی کارت را انجام بدهد.» شما مجسم کنید طبقه سوم خوابگاه یک پادگان نظامی. من... بچه‌ها بیست ماه با هم فاصله دارند. نمی‌دانستم اول مریم را بردارم و ببرم و بگذارم یا حنانه را ببرم بگذارم. من یک‌بار باید حنانه را می‌بردم، کالسکه را می‌بردم، پایین می‌گذاشتم، دوباره سه طبقه را می‌آدم دوباره مریم را پایین می‌آوردم. باهم خیابان به خیابان می‌رفتیم خریدهایم را می‌کردم. برگشتنی بچه‌ها دیگر در کالسکه دیده نمی‌شدند؛ چون خرید کرده بودم. دوباره می‌آمدم. سربازها خیلی ناراحت می‌شدند که حاج خانم چرا به ما نمی‌گویید. می‌گفتم: «علی آقا قسم خورده که به شما هیچ کاری را ندهم.» این قدر حق‌الناس را این شهدا می‌فهمیدند، این قدر این بچه‌ها بیت‌المال را درک می‌کردند. جالب بود آن موقع مد شده بود احترام نظامی بکنند، تازه تازه مد شده بود. تا سربازها می‌خواستند موقع باز کردن زنجیر احترام نظامی بکنند، علی آقا از ماشین پیاده می‌شد و بغل‌شان می‌کرد و می‌گفت: «این کار را برای من نکنید.»

ارادت و احترام خاصی برای شما قائل بود!

چیزی که عجیب به من روحیه داد و باعث آرامش من شد آقای آستانه‌ای فردای شهادت علی، با اتوبوسی از بچه‌های قرارگاه خاتم‌الانبیاء تشریف آوردند تبریز. وقتی من را دیدند، گفتند: «حاج‌خانم! علی آقا سه چهار روز بود که در فکر بود؛ وصیت‌نامه‌ای می‌نوشت، دفترچه‌ای می‌نوشت و بعد از تمام شدن آن دفترچه را در کوله‌پشتی گذاشت و گفت: «مرتی اینها را تحویل خانواده‌ام بده.» گفتم: «علی پس نسیبه خانم چی؟» برگشت گفت: «او طاقت می‌آورد. من می‌دانم که طاقت

شهین شد «نسیبه»

سامره باداد افشرد

”

نسیبه با وجود مشکلات
زیادی که بعد از شهادت علی
داشت، روحیه اش عالی بود.
خودش را با هر شرایطی وفق
می داد. هیچ وقت کم نمی آورد.
همیشه سعی می کرد حرف
و عملش یکی باشد. پای
اعتقادش می ایستاد.

تواضع

چند سال پیش با هماهنگی یکی از بچه ها از تهران رفتیم کربلا. همسر شهید مهدی باکری، نسیبه و من و چند نفر دیگر از دوستان مان. تازه وقتی برگشتیم ایران، دیگر اعضای کاروان فهمیدند که همسر دو سردار شهید در کاروان بودند. اینقدر معمولی و خاکی بود. اهل تظاهر نبود.

رفاقت با جوانان

با جوانان اخت داشت و رفتارش با آن ها فوق العاده بود. وقتی به جمعی می رسید اگر جوانی بود، فوراً باب دوستی با او را باز می کرد. طوری رفتار می کرد که طرف مقابل احساس نکند که او خیلی مؤمن است و فاصله ایجاد شود. موقع روضه های ماهانه در خانه اش به روی همه باز بود. دیواری درست نکرده بود بین مردم که اینجا خانه شهید است و فقط طیف خاصی رفت و آمد کنند. می دیدی یک خانم ماتویی هم می آمد. شاید حتی مویش هم بیرون بود. چرا؟ چون هدف داشت. چون اعتقادش به این بود و بارها هم گفته بود که رأفت و رحمت باعث می شود تا همه جذب دین شوند. اصلاً روشش این بود مخصوصاً در مدرسه و در افت و خیز با جوان ها.

آینگی

می خواستیم دوستی مان پایدار باشد و هیچ مسأله ای ما را از هم جدا نکنند. برای همین گفتیم که باید به هم کمک کنیم تا از لحاظ اخلاقی رشد کنیم. قرار بر این شد که اگر یک نقطه منفی در رفتار فرد مقابل دیدیم با کلمه رمز به او تذکر بدهیم. کلمه رمزمان «آینه بود». مثلاً اگر غیبت می کردم او می گفت «آینه» تا ما یادمان بیافتد که از خط خود خارج شده ایم.

شاد و با روحیه

کلاً فرد بانشاطی بود. نشده بود که توی جمع ها قیافه ای به خودش بگیرد که مثلاً چون همسر شهید است، چهره ی ماتم زده داشته باشد. اهل معاشرت و بگو و بخند بود.

بدون اینکه هزینه زیادی بکند، خوش سلیقه بود. خیلی سال قبل یک دست مبل از صنایع چوبی گرفته بود. بعد از سال ها آمده بود آن ها را رنگ طلایی زده بود و شده بود یک دست مبل لوکس. توی خانه اش دو تخته فرش معمولی پهن است ولی اگر نگاه کنید به پرده ها روبان زده است، روی در شیشه های آشپزخانه اش روبان است. وسایل زردار را خیلی دوست داشت. وقتی می خواستیم برایش هدیه بخریم، حتماً دقت می کردیم که زردار باشد. به گل و گیاه هم علاقه زیادی داشت. آخرین باری که رفتم خانه شان دیدم یک درخت آلو کاشته توی حیاط و یک نیمکت هم گذاشته کنارش. درختش هم خوب بارآورده بود!

سوم هر ماه روضه داشت. نهایت سعی اش را می کرد که پذیرایی به بهترین وجه باشد. تلاش می کرد که همه را پذیرا باشد و خوشحال کند. مخصوصاً در مناسبت ها. می دیدی چند نوع شیرینی خریده. چون که سلیقه ها متفاوت است و هر کس از هر کدام که دوست داشت بخورد.

زن و شوهر سلیقه شان شبیه هم بود. اوایل انقلاب بیشتر بچه حزب الهی ها فکر می کردند هر چه سر و رویشان خاکی باشد، انقلابی ترند. اما نسیبه می گفت، علی اصرار می کرد لباس هایش اتو داشته باشد. همیشه شلوار هایش خط اتو داشت. امکان نداشت روی لباس جبهه او گلی ببینید.

نسیبه ی جراحه

علی اسمش را عوض کرد و گذاشت نسیبه. به یاد نسیبه، پرستار مجروحان جنگی زمان پیامبر. چون وقتی با او آشنا شد که مشغول پرستاری از مجروحان جنگی بود. از آن به بعد، شهین برای همه شد «نسیبه».

زندگی با علی پس از شهادت

۳ سال زندگی مشترک داشتند اما شاید ۳ ماه پیش هم نبودند. علی چریک بود و کمتر تبریز می آمد. چند روزی می آمد مرخصی و بلافاصله راهی جبهه می شد. زندگی شان به همین منوال بود تا زمان شهادت علی. نسیبه او را خیلی دوست داشت. بعد از او هیچ وقت ازدواج نکرد. می گفت هیچ کس برای من علی نمی شود. با این وجود هیچ وقت در قبال سختی ها اعتراضی هم نکرد. واقعاً اعتقاد داشت که شهدا زنده اند و علی هر لحظه در زندگی اش حضور دارد، به خاطر همین همیشه روحیه ی شادی داشت. می گفت علی ناظر رفتارهای ماست. البته خانواده ی نسیبه هم در تمام این سال ها حامی اش بودند.

صبوری

نسیبه با وجود مشکلات زیادی که بعد از شهادت علی داشت، روحیه اش عالی بود. خودش را با هر شرایطی وفق می داد. هیچ وقت کم نمی آورد. همیشه سعی می کرد حرف و عملش یکی باشد. پای اعتقادش می ایستاد. می گفت: وقتی با علی ازدواج کردم به این راه اعتقاد داشتیم و الآن هم همان است. هر کاری که انجام می دهم، باور دارم که همه ی این ها نتیجه ای دارد و علی با این ها شاد می شود.

خانم «سامره باداد افشرد» از دوستی و همراهی با خانم نسیبه عبدالعلیزاده در طول سال های امدادگری دوران جنگ و معلمی آموزش و پرورش می گوید.

امدادگری

من و شهین عبدالعلی زاده جزو بچه های فعال انجمن مدرسه بودیم و رفت و آمد داشتیم. جلسات قرآن دکتر پزشکیان در دانشگاه را هم شرکت می کردیم. اوایل انقلاب با دانشجویان پیرو خط امام هم همکاری می کردیم. جنگ که شد بسیجی وار جذب بیمارستان شدیم برای امدادگری. حدوداً ۱۸ سال داشتیم. مهین عبدالعلیزاده و چند نفر دیگر از دوستان مان هم بودند. اولین بار علی تجلایی را آنجا دیدیم. به خاطر جراحی بستری بود.

ازدواج با علی

علی، او را در بیمارستان دیده بود و خودش آمده بود. آن زمان معیار، حجب و حیا بود و تقید به مسائل انقلاب و اسلام. علی از من پرسید: خانم شهین عبدالعلیزاده را می شناسید؟ گفتیم: بله. باهم رفت و آمد داریم. پرسید: در جلسات دانشگاه، سر کلاس ها آیا تندتند به پشت سر خود [محل نشستن آقایان] نگاه می کند؟ گفتیم: نه! اصلاً اینطور نیست. گفت: آخه اینطور گفته اند در موردش. گفتیم: او فقط خیلی پر جنب و جوش است و دختر خوبی است. خلاصه یک سری مسائل رد و بدل شد و نهایتاً این دو با هم ازدواج کردند.



خانم هنرمند!

فاطمه حسینی

خانم فاطمه حسینی از
سال ۶۹ تا ۷۲ شاگرد خانم
عبدالعلی زاده بودند. برشی از
خاطرات ایشان از آن زمان را
مرور می‌کنیم.

این خانم واقعا هنرمند است

برجسته‌ترین مشخصه خانم عبدالعلی‌زاده ابن بود که فوق‌العاده آدم خاکی بود. قریب‌به‌اتفاق بچه‌هایی که در انجمن با آن‌ها ارتباط داشت را به خانه‌اش دعوت کرده بود. آن قدر که مهربان بود و با همه مثل مادر و دختر رفتار می‌کرد، برای همین بچه‌ها هم نسبت به او چنین احساسی داشتند. ما به خانه‌ی او می‌رفتیم و او هم برای تولدیمان یا اگر مراسمی بود به خانه‌های ما می‌آمد. سوم هر ماه روضه داشت و ما هم می‌رفتیم. یا برای مراسم سالگرد همسرش می‌رفتیم.

سایر معلم‌ها و دبیران آقا به خانم عبدالعلی‌زاده احترام خاصی قائل بودند. اصلا خانم عبدالعلی‌زاده آفریده شده بود برای کارهای فرهنگی. در خانه‌ی معلم یک برنامه گذاشته بودند که در سطح بالایی بود؛ طوری که شخصیت‌ها هم آمده بودند و کیف‌های ما را هم گشتند. به‌خاطر روز معلم بود. معلم‌های نمونه کشوری و شهری آمده بودند. خانم عبدالعلی‌زاده مجری برنامه بود و روی سن برنامه را اجرا می‌کرد. برنامه‌ریز هم خودش بود. بعداز برنامه، دبیرهای خودمان که آنجا بودند، می‌آمدند و می‌گفتند: «این خانم واقعا هنرمند است!» برنامه را به نحو عالی اجرا کرد.

رفیق بچه‌ها

بچه‌های انجمنی که از مناطق خیلی پایین می‌آمدند، می‌رفت به خانه‌هایشان و از آنها یاد می‌کرد. نمی‌دانم، فلانجاست و من نمی‌توانم و دور است و این‌ها نبود. بارها شده بود که صبحانه نمی‌خورد و ظهر هم سرش گرم کار بوده، ساعت ۶ تازه این یک لقمه غذا می‌خورد. به خودش اهمیت نمی‌داد که مثلا صبحانه‌ام سروقت باشد یا نه! من سروقت باشم؛ دائما دنبال این کار و آن کار بود. خیلی زحمت می‌کشید و خیلی هم موفق بود.

دوستی داشتم که همیشه آن‌زمان کاکل می‌گذاشت. یک‌بار از کلاس خارج شده بودیم و باهم به حیاط می‌رفتیم؛ آمد از پشت‌سر مقنعه‌ی دوستم را گرفت، کمی کش آن را سفت کرد، موهایش را گذاشت تو و گفت: «ببین چقدر خوشگل می‌شوی؟! دیگر هیچ‌وقت این موها را بیرون نگذار. دوستم دیگر کش را باز نکرد و همان‌طور مقنعه را سفت سرش می‌کرد. اینکه باشدت برخورد کند، توهین کند، دعوا کند، نبود.

اخلاقش خیلی خوب بود.

حتی بچه‌های خودش را نمی‌گذاشت که خیلی به مشکل بخورند. بعد از نامزدی یا ازدواج آنها می‌گفت: «فاطمه به بچه‌ها می‌گویم شما را به خدا از بابت هزینه تلفن و موبایل ناراحت نباشید. هزینه‌ی آنها را من خواهم داد. راحت حرف بزنید، بروید، بیایید، ارتباط برقرار کنید.» بچه‌هایش را تا روز مرگش ساپورت کرد. یکی از همکلاسی‌هایمان را می‌خواستند به‌زور شوهرش بدهند. برای او وقت می‌گذاشت، صحبت می‌کرد. به ما می‌گفت: «همیشه سعی کنید هم‌کف خودتان را انتخاب کنید. مثل خودتان باشد تا فردا به مشکل برخورد کنید. اگر طرف شما طرز فکر دیگری داشته باشد به مشکل برمی‌خورید.»

یکی از معلم‌ها بچه‌دار نمی‌شد. آن خانم هم رابطه خوبی با خانم عبدالعلی‌زاده نداشت و تا حدی هم اذیتش می‌کرد. یک‌بار به من گفت: «فاطمه وقتی رفتم مکه، اولین چیزی که از خدا خواستم این بود که خدایا به آن خانم یک فرزند بده. آنقدر دوستش داشتم که مشکل او را مشکل خودم می‌دانستم. ولی او با من چنین می‌کند.» خدا هم قبول کرد و بعداز مدتی صاحب یک دختر و مدتی بعد صاحب یک پسر شد.

پاداش گمنامی

در میدان دانشسرا یک کانون فرهنگی آموزش‌وپرورش بود. ما را برای اجرای یک برنامه آنجا برده بود. فکر کنم از تهران یکی از مسئول‌ها آمده بود. با ایشان که صحبت کرد و متوجه شد او همسر شهید تجلایی است، خیلی به او احترام کرد و از خصایب اخلاقی شهید تجلایی گفت. موقع برگشت گفت: «چون علی همیشه دوست داشت که گمنام بماند، هر کاری می‌کند مخفی باشد و معلوم نشود، خدا به او این پاداش را داده که او این‌گونه شناخته شده است و همه او را می‌شناسند.» همیشه از زندگی‌اش می‌گفت. زمانی که همسرش در بیمارستان بوده و خودش هم حامله بود، ماه‌ها داوطلبانه در بیمارستان شهید، از مجروحان پرستاری می‌کرده؛ می‌گفت: «برای مریم باردار بودم. عملیات شده بود. زنگ زدند که مجروحان زیادی به بیمارستان آورده‌اند. بلند شدم که بروم، لباسم اندازه‌ام نشد. لباس پدرم را برداشتم و رفتم بیمارستان.» یعنی در آخرین ماه‌های بارداری هم این کار را ول نکرده بود.

مراکز توزیع در تبریز:



خیابان امام خمینی،
روبروی مسجد سالار شهیدان



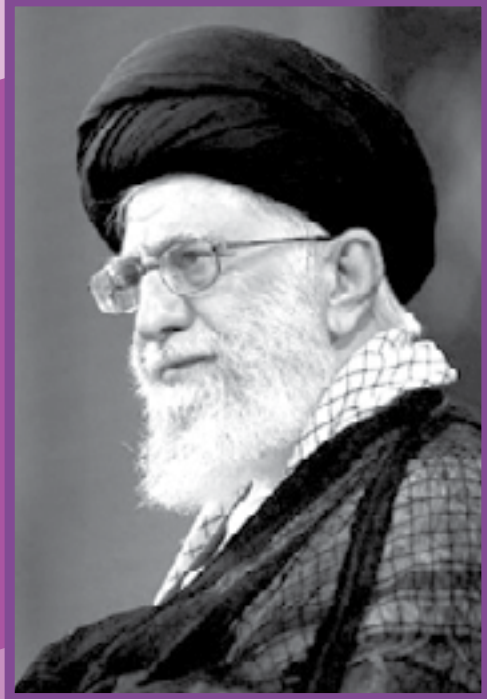
خیابان ارتش جنوبی، مابین باغشمال
و تقاطع پاستور، روبروی ستاد ارتش



شعبه ۱: خیابان امام خمینی، روبروی پیاده‌گذر تربیت
شعبه ۲: خیابان امام خمینی، روبروی مصلی
شعبه ۳: خیابان آزادی، بالاتراز چهارراه آبرسان، جنب اداره گل اوقاف



اشتراک بلیط



زن نه شرقی، نه غربی

بخشی از پیام رهبر معظم انقلاب اسلامی
به کنگره «هفت هزار زن شهید کشور» | ۱۵ اسفند ۱۳۹۱

زن، در تعریف غالباً شرقی همچون عنصری در حاشیه و بی نقش در تاریخ‌سازی؛ و در تعریف غالباً غربی، بمثابه موجودی که جنسیت او بر انسانیتش می‌چربد و ابزاری جنسی برای مردان و در خدمت سرمایه‌داری جدید است، معرفی می‌شد. شیر زنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوّم، «زن نه شرقی، نه غربی» است. زن مسلمان ایرانی، تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان، گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود، و در عین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه داشت و در عرصه سیاسی و اجتماعی نیز، سنگر سازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت در آمیختند و مردانه‌ترین میدانها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند.

در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس، زنانی ظهور کردند که می‌توانند تعریف زن و حضور او در ساحت رشد و تهذیب خویش، و در ساحت حفظ خانه سالم و خانواده متعادل، و در ساحت ولایت اجتماعی و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و جهاد اجتماعی را جهانی کنند و بن‌بستهای بزرگ را در هم بشکنند. ... تا آفتاب درخشان خدیجه کبری علیها السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و زینب کبری علیها السلام می‌درخشد، طرح‌های کهنه و نو «ضد زن» به نتیجه نخواهد رسید و هزاران زن کربلایی ما نه تنها خطوط سیاه ستم‌های ظاهری را در هم شکسته‌اند بلکه ستم‌های مدرن به زن را نیز رسوا و بی‌آبرو کرده و نشان داده‌اند که حق کرامت الهی زن، بالاترین حقوق زن است که در جهان به اصطلاح مدرن، هرگز شناخته نشده و امروز وقت شناخته شدن آن است.

زن مجاهد مسلمان ایرانی، معلم ثانی برای زنان جهان خواهد بود پس از معلم اول که زنان مجاهد صدر اسلام بودند.

